

کاش کسی جایی منتظرم باشد

نویسنده: آنا گاوالدا

مترجم: شهرزاد ضیایی

@PDFsCom

آداب عشق بابازی در سن ژرمن دپره^۱

سن ژرمن دپره؟... می دانم الآن چه می گوئید:

«وای خدا، هتل لفت بانک^۲ دیگر خیلی پیش پا افتاده و کلیشه‌ای شده. سگان^۳ پیش از تو و البته خیلی هم بهتر از تو درباره آن نوشته! مگر سلام بر غم را نخوانده‌ای؟»
می دانم.

اما چه انتظاری دارید؟... بعید می دانم هیچ کدام از این‌ها در بلوار کلیشی یا جای دیگری در پاریس،
برایم اتفاق می افتاد. زندگی همین است دیگر.
پس فکرهایتان را برای خودتان نگه دارید و خوب به حرف‌هایم گوش کنید چون حسی به من می گوید
که این داستان سرگرم‌تان می کند.

شما این ماجراهای عاشقانه را دوست دارید- این که کسی با شب‌هایی پر از قول و قرار، تپش قلبتان را
بالا ببرد، این مردانی که می خواهند فکر کنید مجرد هستند و شاید کمی بدبخت.
می دانم از این جور چیزها لذت می برید. این کاملاً طبیعی است. با این حال، شما از آن دسته آدم‌هایی
نیستید که در کافه لیپ^۴ یا دئوماگتس^۵ رمان‌های کوچه‌بازاری بخوانید. مسلماً اهل این چیزها
نیستید.

پس داستان را این گونه آغاز می کنیم، امروز صبح در بلوار سن ژرمن از کنار مردی عبور کردم. من راه
می رفتم و او از روبه‌رو به سمت من می آمد. ما سمت پلاک‌های زوج خیابان بودیم که بسیار خوش طرح
ترو عیانی تر است.

دیدم که از دور می آید. نمی دانم حالت بی قید قدم‌زدنش بود که توجه‌ام را جلب کرد یا لبه پالتویش که
هنگام راه رفتن آزادانه به این طرف و آن طرف حرکت می کرد... به هر حال تنها بیست متر با او فاصله
داشتم و خوب می دانستم که نمی گذارم از چنگ‌ام در برود.
زمانی که از کنارم عبور می کرد، بی تردید دیدم که او هم به من نگاه می کند. لبخند شیطنت‌آمیزی

نثارش کردم؛ از آن لبخندها که مثل تیر الهه‌های عشق است. البته کمی محافظه کارانه‌تر. او هم به من لبخند زد.

لبخند زنان به قدم زدن ادامه دادم و یاد **رهگذر** نوشته بودلر افتادم. (قبلاً از سگان یاد کرده بودم و حالا بودلر؛ فکر می‌کنم دیگر باید فهمیده باشید که حافظه ادبی خوبی دارم!) سرعتم را کم کردم و سعی کردم ابیات شعر را به یاد بیاورم... زنی بلند، باریک و غرق در اندوه... مصرع بعدی را فراموش کرده بودم... بعد... زنی عبور کرد، چین دامن‌اش را در میان دستانش بالا گرفته بود و پیچ‌وتاب می‌داد... ای کسی که عاشقت بودم... ای کاش می‌دانستی. این شعر همیشه حال‌ام را دگرگون می‌کند.

و در تمام این مواقع، تمام این لحظات پاک و ساده، می‌توانستم نگاه خیره‌سن سباستین‌ام^۶ را از پشت سر حس کنم (به آن تیر لبخند اشاره کردم، متوجه شدید؟ سعی کنید همگام با من پیش بیایید، باشد؟) این نگاه سرشانه‌هایم را به طرز دل‌چسبی گرم می‌کرد اما ترجیح می‌دادم بمیرم اما رویم را به سمت او نچرخانم. این کار شعر را خراب می‌کرد. روی لبه پیاده‌رو کنار خیابان سن پرس^۷ ایستادم و سیل ماشین‌ها را تماشا می‌کردم تا فرصتی برای عبور از خیابان پیدا کنم.

محض اطلاع باید بگویم که: در بلوار سن ژرمن، هیچ زن محترم پاریسی زمان قرمز بودن چراغ از خطوط سفید عابر پیاده عبور نمی‌کند. یک زن محترم پاریسی سیل ماشین‌ها را تماشا می‌کند و باوجود اینکه می‌داند خطرناک است، خودش را وسط خیابان می‌اندازد. مُردن برای دیدن ویتترین پل کا^۸... چقدر دل‌انگیز و شاعرانه.

درست لحظه‌ای که می‌خواستم اولین قدم را به سمت خیابان بردارم، صدایی مانع حرکت می‌شد. قرار نیست برای خوشحال کردن شما بگویم «یک صدای گیرا و مردانه»، چون این‌طوری نبود. فقط یک صدا بود.

«ببخشید...»

برگشتم و حدس بزنید چه کسی بود؟... همان طعمه لذیذ چند لحظه پیش. بهتر است همین ابتدا به

شما بگویم که از آن لحظه به بعد: گور پدر بودلر!

«می خواستم بپرسم آیا دوست دارید امشب با هم شام بخوریم...»

در دلم گفتم:

«چقدر رمانتیک...»

اما جواب دادم:

«خیلی سریع پیش رفتید، این طور نیست؟»

بی معطلی جوابم را داد (و قسم می خورم که حقیقت را می گویم):

«خب، بله به شما حق می دهم؛ اما وقتی دیدم دارید دور می شوید، با خودم گفتم دست روی دست گذاشتن واقعاً احمقانه است. از کنار این زن در خیابان عبور کردم. به او لبخند زدم و او هم به من لبخند زد، از کنار هم گذشتیم و چیزی نمانده برای همیشه یکدیگر را از دست بدهیم... واقعاً ابلهانه است. نه بهتر است بگویم حقیقتاً پوچ و بی معناست.»

«...»

«به چه چیزی فکر می کنید؟ تمام چیزهایی که گفتم به نظرتان مسخره می آید؟»

«نه، نه، اصلاً و ابداً»

کمی معذب شده بودم...

«خب، پس؟... نظرتان چیست؟ موافقید اینجا قرار بگذاریم، امشب ساعت نه؟ دقیقاً همین جا؟»

کمی به خودت بیا دختر. اگر قرار باشد با همه مردانی که به آن ها لبخند می زنی شام بخوری که نباید پایت را از در خانه بیرون بگذاری...

«فقط یک دلیل قانع کننده برای قبول کردن دعوتتان بیاورید.»

«یک دلیل قانع کننده... خدای من... خیلی سخت است...»

شگفت زده به تماشای او نشسته بودم.

و بعد، بی مقدمه، دستم را گرفت.

«فکر کنم یک دلیل کم و بیش منطقی پیدا کردم...»

دستم را روی گونه های اصلاح نشده اش کشید.

«این هم یک دلیل قانع کننده: موافقت کنید تا دلیلی برای اصلاح کردن داشته باشم... راستش را

بخواهید فکر می کنم بعد از اصلاح خیلی بهتر بشوم.»

و دستم را رها کرد.

می گویم:

«قبول می کنم.»

«خوب است! می توانم تا آن سمت خیابان شما را همراهی کنم؟ دوست ندارم به همین زودی شما را از

دست بدهم.»

این بار من از پشت سر او را تماشا می کردم. حتماً مثل آدم هایی که معامله خوبی کرده اند، دستی به

گونه اش می کشید...

مطمئنم حسایی از خودش راضی بود. حق هم داشت.

کمی از عصر گذشته و باید اعتراف کنم کمی نگران و عصبی ام.

شکارچی ام که در دام خود اسیر شده... شاید باید کتاب قوانین این بازی را از قبل می خواندم. کمی

عصبی ام، مثل دخترک دم بختی که موهایش در روز خواستگاری با او سرناسازگاری دارد.

کمی عصبی ام، مثل کسی که در آستانه ورود به یک داستان عاشقانه است.

سرکار، تلفن را جواب می دهم، فکس ها را می فرستم، ماکتی را برای طراح جلد آماده می کنم (خب چه

انتظار دیگری داشتید... یک دختر زیبا و سرزنده که از سن ژرمن دپره فکس می فرستد مسلماً در

انتشارات کار می کند دیگر...)

سرانگشتانم یخ کرده و هر حرفی را باید چند بار تکرار کنند تا متوجه شوم.

نفس بکش دختر، نفس عمیق بکش...

هوا گرگ و میش است؛ خیابان آرام تر است و چراغ جلوی تمام ماشین ها روشن. میزهای جلوی کافه ها را از پیاده رو به داخل برده اند. عده ای جلوی کلیسا منتظر دیدن دوستان شان ایستاده اند و برخی دیگر برای دیدن آخرین فیلم وودی آلن جلوی در سینما صف کشیده اند. دوست ندارم زودتر از او سر قرار برسم. کار درستی نیست. در واقع تصمیم می گیرم کمی دیر برسم. بهتر است بگذارم کمی برای دیدنم دست و پا بزنند.

پس می روم کمی نوشیدنی انرژی زا بخورم تا جریان خون را به انگشتان یخ زده ام برگردانم. به کافه دوماگو نمی روم، غروب ها حال و هوایش عجیب و غریب است- پر از زنان چاق آمریکایی که به دنبال روح سیمون دوبووار می گردند. به سمت خیابان سن بنوا^۹ می روم. کافه شیکیتو برای وقت تلف کردن بهتر است.

در راه می دهم و بلافاصله بوی آبجو آمیخته با بوی توتون مانده، به دماغم می خورد. صدای دنگ دنگ ماشین پین بال به گوش می رسد. زن کافه چی با موهای رنگ شده، لباسی تن نما بر تن دارد و صدای مسابقات شبانه اسب دوانی ونسن^{۱۰} فضای کافه را پر کرده است. چند کارگر با لباس های کثیف به چشم می خورند که گویی می خواهند با آنجا بودن زمان بازگشت نزد همسر و حتی گاهی تنهایی خود را به تعویق بیندازند. مشتریان قدیمی با آن انگشتان زرد رنگ که با کرایه هایشان که از سال ۱۹۴۸ هیچ تغییری نکرده است، اعصاب همه را خورد می کنند. بهتر از این نمی شود.

آن هایی که جلوی پیشخوان نشسته اند هر از گاهی به پشت سرشان نگاه می کنند و مثل بچه مدرسه ای ها می زنند زیر خنده. پاهایم مسیر بین میزها را اشغال کرده است. فاصله بین میزها کم است و دامن من کوتاه. پشت های قوز کرده شان را می بینم که از شدت خنده بالا و پایین می رود. سیگاری روشن می کنم و دودش را با شدت بیرون می فرستم. به نقطه ای نامعلوم زل می زنم. گزارشگر اعلام می کند که اسب بیوتیفول دی^{۱۱} در دور آخر مسابقه از همه پیشی گرفته و برنده شده است؛ می گوید احتمال وقوع این اتفاق یک به ده بوده.

به خاطر می‌آورم که کتاب کندی و من^{۱۲} در کیفام است و در عجبم که شاید بهتر باشد همین جا بمانم.

خوراک خوک نمک سود با دورچین عدسی و کمی شراب رُزه... به نظر خیلی خوب می‌آید... اما خودم را جمع و جور می‌کنم. شما اینجا بید، پشت سرم، در انتظار یک ماجرای عاشقانه (کم و بیش درست گفتم؟ یا اصلاً این طور نیست؟) و قرار نیست حوصله‌تان را با کافه‌چی شیکیتو سر ببرم. این کار درستی نیست.

از آنجا بیرون می‌زنم، گونه‌هایم سرخ شده است و سرما به پاهایم تازیانه می‌زند.

او آنجا، نبش خیابان سن پر منتظرم است. من را می‌بیند و به طرفم می‌آید.
«حسابی نگران شده بودم؛ می‌ترسیدم نیایید. تصویر خودم را روی ویتترین مغازه‌ای دیدم و دست خودم نبود اما از اینکه گونه‌هایم آنقدر صاف و نرم شده است، سر ذوق آمده بودم. برای همین نگران بودم.»

«ببخشید. منتظر اعلام نتیجه مسابقه و نسن بودم و زمان از دستم در رفته بود.»

«کی برد؟»

«شرط بسته بودید؟»

«نه.»

«بیوتیفول دی برد.»

لبخند می زند، بازویم را می گیرد:

«البته، باید حدس می زدم.»

تا خیابان سن ژاک در سکوت قدم می زنیم. هر از گاهی زیرچشمی نگاهم می کند و نیم رخم را ورنه انداز می کند اما می دانم در آن لحظه به این فکر می کند که آیا جوراب شلواری پوشیده ام یا جوراب ساق بلند.

کمی صبر داشته باش مرد جوان، کمی صبر داشته باش...

«می خواهم شما را به جایی ببرم که خودم خیلی دوستش دارم.»

می توانم آنجا را تجسم کنم... از آنجایی که پیشخدمت های بی خیال اما چرب زبانی دارد که موزیانه به او لبخند می زنند و می گویند:

«عصر به خیر آقا... (پس جدیدترین شان این است... آن دختر سبزه دفعه قبل را بیشتر پسندیدم...) مثل همیشه میز کوچک انتهای سالن را می خواهید آقا؟»

همان طور که مسیر را نشان می دهد تعظیم می کند (... این دخترها را از کجا پیدا می کند؟...)

«... بارانی تان را می دهید به من؟ بسیار خب.»

دخترها را از توی خیابان پیدا می کند، کله پوک.

اما تمام تصوراتم اشتباه از آب درمی آید.

در یک آب جوفروشی کوچک را باز نگه داشت تا داخل شوم و پیشخدمت بی حوصله ای فقط از ما پرسید که سیگار می کشیم یا نه. همین.

او وسایل مان را به جارختی آویزان می کند. نیم ثانیه ای مکث می کند و زیرچشمی ورنه اندازم می کند و لابد دیگر بابت آن خراشیدگی کوچک زیر چانه اش موقع اصلاح، پشیمان نیست.

شراب بی نظیری را در گیلان های پایه کوتاه نوشیدیم و برای آنکه طعم اش زیر زبان مان بماند، به خوردن غذایی سبک اکتفا کردیم.

یک بطری کت-دونویی^{۱۳}، ژوره شامبرتن ۱۹۸۶.

مردی که روبه‌رویم نشسته، موقع نوشیدن گوشه چشم‌هایش چین می‌خورد. کم‌کم شناختم نسبت به او بیشتر می‌شود.

یک پلیوریقه‌اسکی کشمیر خاکستری‌رنگ به تن دارد. پلیورش کهنه است. سر آرنج‌هایش چرم‌دوزی شده و روی میچ راستش کمی پاره شده. شاید هدیه تولد بیست‌سالگی‌اش باشد... می‌توانم مادرش را تصور کنم که از لب‌ولوچه آویزان پسرش کمی ناراحت شده و می‌گوید:

«زود باش امتحان‌اش کن، مطمئن باش پشیمان نمی‌شوی...»

و او را می‌بوسد و پشتش را نوازش می‌کند.

کت‌اش هم معمولی است مثل تمام کت‌وشلوارهای فاستونی قدیمی دیگر؛ اما از آنجاکه من چشمان تیزبینی دارم، بلافاصله می‌فهمم که دست‌دوز است. در شرکت آلدانگلند^{۱۴}، اتیکت لباس‌هایی که مستقیم از کارگاه کاپوسن^{۱۵} بیرون می‌آید پهن‌تر است و زمانی که برای برداشتن دستمال سفره خم شده بود، اتیکت لباس‌اش را دیدم.

احتمال می‌دهم دستمال سفره را از عمد روی زمین انداخت تا یک بار برای همیشه جواب سؤالش درباره جوراب‌شلواری پای من را پیدا کند.

درباره خیلی چیزها با من حرف می‌زند اما از خودش هیچ نمی‌گوید. هر بار که دستم را روی گردنم می‌کشم رشته کلام از دستش خارج می‌شود و می‌گوید: «شما چطور؟» و من هم درباره خودم حرفی نمی‌زنم.

وقتی منتظر دسر هستیم، پایم به قوزک پای او برخورد می‌کند.

دستش را روی دستم می‌گذارد و ناگهان آن را عقب می‌کشد چون بستنی را می‌آورند.

چیزی می‌گوید اما آنقدر آهسته حرف می‌زند که نمی‌شنوم.

هر دو هیجان‌زده هستیم. همین کم بود! تلفن‌اش زنگ می‌زند.

همه نگاه‌ها به سوی او برمی‌گردد. با چالاکی آن را خاموش می‌کند اما گویی صدای تلفن مزه شراب را

برای خیلی‌ها ضایع کرد. شراب به گلوی خیلی‌ها پرید. برخی سرفه می‌کردند و کاردها را در میان انگشتان شان فشار می‌دادند یا به دستمال سفره‌هایشان چنگ زده بودند. آن وسایل مزخرف. همیشه باید یکی از آن‌ها باشد، مهم نیست کجا و یا چه موقع. بی‌نزاکت.

حسابی خجالت زده شده است. ناگهان در لباس کشمیر مامان دوزش احساس گرما می‌کند. به نشانهٔ عذرخواهی سرش را برای اطرافیان تکان می‌دهد. به من نگاه می‌کند و شانه‌هایش کمی پایین می‌افتد.

دوباره لبخند می‌زند اما مشخص است که اعتماد به نفس‌اش را از دست داده:
«متأسفم...»

می‌گویم:

«مسئله مهمی نیست. توی سالن سینما که نبودیم. بالاخره یک روز، یک نفر را می‌کشم... یکی از همین افرادی که تلفن‌شان را وسط اجرای نمایش جواب می‌دهند. وقتی خبرش را در حوادث روزنامه بخوانید، می‌فهمید که کار من بوده...»
«باشد.»

«صفحهٔ حوادث را می‌خوانید؟»

«نه؛ اما حالا که می‌دانم احتمال دارد دربارهٔ شما توی آن بنویسند، از این به بعد می‌خوانم.»
بستنی‌ها از آن به بعد، چطور بگویم... حسابی چسبید.

شاهزادهٔ رؤیاهای من که دوباره سر کیف آمده بود، موقع صرف قهوه کنار من نشست.

آنقدر نزدیک که دیگر مطمئن بود که من جوراب شلواری پوشیده‌ام.

می‌دانم که در آن لحظه حتی آدرس خانه‌اش را هم دیگر به خاطر نداشت.

موهایم را بلند می‌کند و گودی پشت گردنم را می‌بوسد.

در گوشم زمزمه می‌کند که عاشق بولوار سن ژرمن، شراب بورگونی و بستنی میوه‌ای است. بریدگی

کوچک روی چانه‌اش را می‌بوسم. خیلی وقت است منتظر این لحظه بودم و حالا زمان مناسبی ست. قهوه، صورت حساب، انعام، بارانی‌هایمان، تمام این‌ها فقط جزئیات است، جزئیات، جزئیات. جزئیات دست و پاگیر.

قلبمان در سینه محکم می‌کوبد.

بارانی سیاه‌رنگم را به دستم می‌دهد و بعد...

حرکات استادانه‌اش را تقدیر می‌کنم، اصلاً کسی به گردپایش نمی‌رسد، خیلی محتاطانه عمل می‌کند، تقریباً نامحسوس، یک حرکت حساب‌شده و دقیق: هنگامی که پالتو را روی شانه‌های برهنه‌ام می‌اندازد به تلفن همراهش که داخل جیب کت‌اش گذاشته است نگاهی می‌اندازد. به یک باره شش دنگ حواسم جمع می‌شود.

خائن.

ناسپاس.

با خودت چه فکری کرده‌ای؟

وقتی شانه‌های گرم و خوش‌تراش‌ام آنقدر به دست‌هایت نزدیک بود، ذهنت درگیر چه چیز دیگری شده بود؟!

چه کاری از نگاه کردن به لطافت‌های زنانه من مهم‌تر بود؟!

وقتی من منتظر نفس‌های تو بر روی گردنم بودم به خودت اجازه دادی درگیر چه چیزی دیگری بشوی؟

نمی‌توانستی بعداً به آن دستگاه لعنتی نگاه کنی؟

دکمه‌های بارانی را تا بالا می‌بندم.

توی خیابان، سردم است، خسته‌ام و انگار حالم دارد از همه چیز به هم می‌خورد.

از او می‌خواهم تا نزدیک‌ترین ایستگاه تاکسی من را همراهی کند.

حسابی دست‌وپایش را گم کرده است.

به سازمان امداد رسانی زنگ بزن رفیق، آن تلفن لعنتی که دم دستات است.
اما نه عین خیالش هم نیست.

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. با خودش فکر می کند که انگار دارم دوست خوبم را تا تا کسی همراهی می کنم، دستش را می گیرم تا گرم شود و با هم درباره شب های پاریس حرف می زنیم.
البته باید این امتیاز را به او بدهم که رفتارش تا انتها حرفه ای و کلاسیک است.
قبل از اینکه سوار مرسدس سیاه با پلاک وال - دومارن^{۱۶} شوم، می گوید:

«اما... دوباره یکدیگر را می بینیم، مگر نه؟ من حتی نمی دانم کجا زندگی می کنید... نشانی، شماره تلفنی، چیزی...»

برگی از دفتر یادداشت روزانه اش می کند و چند شماره روی آن می نویسد.
«این را بگیرید. اولی، شماره خانه ام است و دومی، تلفن همراهم، هر موقع خواستید با من تماس بگیرید...»

تا این حد را که می دانستم.

«هر موقع خواستید زنگ بزنید، باشد؟... منتظرتان هستم.»

از راننده می خواهم سر بلوار پیاده ام کند. نیاز دارم کمی قدم بزنم.

توی ذهنم به چند قوطی کنسرو خیالی لگد می زنم.

از تلفن همراه متنفرم؛ متنفرم از ساگان، بودلر و تمام آن شارلاتان ها.

از غرور متنفرم.

باردار

زن هایی که بچه می خواهند ابله اند. ابله.

هنوز چیزی از زمانی که فهمیده اند باردارند نگذشته که دروازه ها را باز می کنند: دروازه های عشق، عشق، عشق؛ و دیگر هیچ گاه آن ها را نمی بندند. آن ها ابله اند.

او هم یکی مثل بقیه. فکر می کند باردار است. حدس می زند. تصور می کند. تقریباً مطمئن است اما مطمئن مطمئن، نه. چند روز بیشتر صبر می کند تا ببیند چه می شود. می داند که نوار آزمون بارداری در منزل، حدود نه یورو قیمت دارد. این را از بارداری بچه اولش به خاطر دارد.

با خودش می گوید: دو روز دیگر صبر می کنم و بعد آزمایش می دهم.

البته معلوم است که صبر نمی کند. در دلش می گوید: وقتی ممکن است، تنها ممکن است باردار باشم، نه یورو چه ارزشی دارد؟ نه یورو چه ارزشی دارد وقتی در عرض دو دقیقه می توانم بفهمم باردارم یا نه؟ نه یورو برای اینکه دوباره آن دروازه باز شود، چون پشت آن دروازه سیلاب راه افتاده، آب می جوشد، می چرخد و همین باعث می شود دلش کمی درد بگیرد.

باعجله به داروخانه می رود. داروخانه همیشگی نه؛ به جایی دورتر می رود که کسی او را نشناسد. نفسی عمیق می کشد و با بی اعتنایی می گوید یک آزمون بارداری لطفاً؛ اما قلبش از اضطراب در سینه می کوبد.

به خانه برمی گردد. منتظر می ماند. می خواهد کمی بیشتر این کش مکش دل چسب را ادامه دهد. آزمون آنجاست، توی کیف اش، روی میز ورودی خانه و او... او کمی بی قرار است. سعی می کند اوضاع را تحت کنترل خود بگیرد. لباس های شسته شده را تا می کند. دنبال کودک اش به مهد کودک می رود. با بقیه مادرها گپ می زند. می خندد. حال خوبی دارد.

عصرانه بعد از مدرسه را آماده می کند. روی تکه های نان، کره می مالد. تمام حواسش را به همین کار معطوف می کند. قاشق مربا را لیس می زند. نمی تواند دست از بوسیدن فرزندش بردارد. همه جایش را می بوسد. گردنش، گونه هایش، سرش.

پسرک می گوید بس کن مامان، داری دیوانه‌ام می کنی.

او را جلوی بسته لگو می نشاند و کمی این پا و آن پا می کند و جلوی دست و پای پسر را می گیرد. از پله‌ها پایین می رود. سعی می کند کیفاش را نادیده بگیرد اما نمی تواند. بالاخره تسلیم می شود و آزمون را برمی دارد.

بسته‌بندی آزمون کفرش را در می آورد. زرورق را با گوشه دندان پاره می کند. خواندن دستورالعمل را می گذارد برای بعد. روی بخش مشخص شده ادرار می کند و سرپوش را می گذارد. درست مثل در خودکار. توی دستش نگه می دارد؛ کاملاً گرم است. آن را گوشه‌ای می گذارد.

دستورالعمل را می خواند. باید چهار دقیقه صبر کند و بعد دریچه‌های آزمون را نگاه کند. اگر هر دو دریچه صورتی باشد، خانم، ادرار شما حاوی هورمون ^{۱۷}HCG است؛ اگر هر دو دریچه صورتی باشد خانم، شما باردار هستید.

چهار دقیقه زمان زیادی است. در این فاصله یک فنجان چای می نوشد.

تایمر آشپزخانه را برای پخت تخم مرغ نیم‌بند تنظیم می کند. دقیقاً... چهار دقیقه.

به آزمون دست نمی زند. چای دهانش را می سوزاند.

به ترک‌های روی دیوار آشپزخانه نگاه می کند و از خودش می پرسد برای شام چه درست کند.

چهار دقیقه صبر نمی کند، به هر حال دلیلی هم ندارد. حالا دیگر می شود نتیجه را دید. باردار است. خودش می دانست.

آزمون را توی سطل زباله می اندازد. چند جعبه خالی روی آن می گذارد تا رویش را بپوشاند. چون فعلاً این راز او بود.

نفس عمیق می کشد و بازدم‌اش را در هوا آزاد می کند. خودش می دانست.

این آزمون فقط برای این بود که مطمئن شود. دیگر دروازه‌ها با خیال راحت باز شدند. حالا می تواند به چیزهای دیگر فکر کند.

گرچه هرگز نمی‌تواند به چیز دیگری فکر کند.

هر کدام از زن‌های باردار را ببینید: شما تصور می‌کنید که دارد از خیابان عبور می‌کند یا کار می‌کند یا حتی اینکه دارد با شما حرف می‌زد. اشتباه می‌کنید. او دارد دربارهٔ فرزندش فکر می‌کند. البته او هیچ‌وقت به این موضوع اقرار نمی‌کند اما در طول این نُه ماه حتی دقیقه‌ای نیست که به فرزندش فکر نکند.

قبول دارم، او به شما گوش می‌دهد اما حواس‌اش واقعاً با شما نیست. سرش را برای تأیید حرف‌تان تکان می‌دهد اما گفته‌هایتان برایش هیچ ارزشی ندارد.

جنین‌اش را تصور می‌کند. پنج میلی‌متر: اندازهٔ یک دانه گندم. یک سانتی‌متر: اندازهٔ یک صدف کوچک. پنج سانتی‌متر: اندازهٔ همین پاک‌کن روی میز. بیست سانتی‌متر در چهار و نیم ماهگی: پنجهٔ باز دستانش.

هیچ فرقی نکرده است. از ظاهرش هیچ‌چیز معلوم نیست، با این حال اغلب اوقات به شکم‌اش دست می‌کشد.

اما نه درواقع به شکم‌اش دست نمی‌کشد، فرزندش را نوازش می‌کند. درست مثل زمانی که انگشتانش را بین موهای فرزند بزرگ‌ترش سر می‌دهد. درست همان‌طور.

بالاخره به شوهرش گفت. به هزاران روش مبتکرانه برای عنوان این موضوع به همسرش فکر کرد. صحنه‌آرایی‌های مختلف، لحن‌های گوناگون، زمزمه‌های قدیمی... یا اصلاً هیچ کدام.

یک شب، در تاریکی، زمانی که برای خواب به آغوش هم رفته بودند به او گفت. گفت: من حامله‌ام! و مرد گوش‌اش را بوسید و جواب داد: چی بهتر از این.

به فرزند دیگرش هم گفت. می‌دانی تو دل مامان یک نی نی کوچولو هست. یک برادریا خواهر کوچک درست مثل مامان پی‌یر^{۱۸}؛ و وقتی به دنیا بیاید تو هم می‌توانی مثل پی‌یر کالسکه‌اش را هل بدی.

پسرک پلور مادرش را بالا زد و گفت: پس کجاست؟ نی نی آنجا نیست؟

زن کتاب‌خانه‌اش را گشت تا کتاب نُه ماه تا مادر شدن نوشتهٔ لورانس پرنو^{۱۹} را پیدا کند. کتاب کمی

کهنه است. در این مدت خواهرشوهر و یکی از دوستانش هم آن را خوانده بودند. بلافاصله می‌رود سراغ عکس‌های وسط کتاب تا دوباره به آن‌ها نگاه کند.

اسم این فصل تصاویر پیش از تولد است؛ از زمان احاطه شدن تخمک با اسپرماتوزوئیدها تا شش ماهگی: زمانی که جنین شست‌اش را می‌مکد.

با دقت به دست‌های کوچکی نگاه می‌کند که از شدت شفافیت، رگ‌هایشان دیده می‌شود و بعد ابروهایی که در برخی عکس‌ها به وضوح دیده می‌شوند.

بعد مستقیم می‌رود سراغ فصل کی زایمان خواهم کرد؟

جدولی هست که تاریخ تقریبی زایمان را مشخص می‌کند.

(ارقام سیاه: تاریخ اولین روز قاعدگی. ارقام رنگی: تاریخ احتمالی زایمان.)

برحسب آن بچه‌ما ۲۹ نوامبر به دنیا می‌آید. ۲۹ نوامبر چه روزی است؟ سرش را بلند می‌کند و تقویم

تبلیغاتی اداره پست را که کنار ماکروویو آویزان است را بر می‌دارد... ۲۹ نوامبر... قدیس ساتورنینوس.

ساتورنینوس، این هم می‌تواند اسم خوبی برایت باشد! این را با لبخند در دلش می‌گوید.

کتاب را گوشه‌ای می‌اندازد. بعید است دوباره آن را باز کند چون بقیه چیزها (اینکه رژیم غذایی تان چه

باشد؟ کمردرد، تنش‌های عصبی دوره بارداری، ترک‌های پوستی، روابط جنسی، آیا فرزندان سالم

خواهد بود؟ چطور برای زایمان آماده شوید؟ حقیقت درباره درد زایمان و غیره) چندان اهمیتی برایش

ندارند یا بهتر است بگوییم برایش جذاب نیستند.

از دانسته‌های خودش مطمئن است.

بعد از ظهرها نشسته می‌خوابد و با هر وعده غذایی خیار شور می‌خورد.

قبل از پایان اولین سه‌ماهه بارداری موعد معاینه اجباری متخصص زنان و زایمان است؛ برای آزمایش

خون، پرکردن برگه‌های تأمین اجتماعی و اعلام بارداری به کارفرما.

در ساعت نهار به سراغ این کارها می‌رود. بیشتر از آنچه به نظر می‌رسد هیجان‌زده است.

پیش دکتري می‌رود که اولین فرزندش را به دنیا آورده بود.

کمی از این ورو آن و حرف می زنند: همسران چطور است؟ کارتان خوب پیش می رود؟ و بچه چه؟
مدرسه می روند؟ از مدرسه اش راضی هستید؟
دستگاه سونوگرافی کنار میز معاینه قرار دارد. روی تخت دراز می کشد. صفحه نمایش هنوز سیاه است
اما او نمی تواند از نگاه کردن به آن دست بکشد.
اول و مهم تر از همه، صدای قلب نامرئی جنین را برایش پخش می کنند.
صدا تقریباً بلند است و در تمام اتاق منعکس می شود:
بوم- بوم- بوم- بوم- بوم- بوم
چقدر ابله است، هنوز هیچی نشده اشک در چشمانش حلقه زده است.
و بعد دکتر، بچه را به او نشان می دهد.
آدم کوچولویی که دست ها و پاهایش را تکان می دهد. ده سانتی متر و چهل و پنج گرم. ستون فقراتش
دیگر دیده می شود و حتی می توان تعداد مهره هایش را هم شمرد.
دهانش کاملاً باز است اما هیچ نمی گوید.
پزشک شوخی می کند. می گوید: آهان مطمئن بودم که دیدن این تصویر دهان و راج ترین زن دنیا را
هم می دوزد.
زمانی که مشغول پوشیدن لباس هایش است، پزشک پرونده کوچکی را به همراه عکس هایی که از
دستگاه بیرون می آید تنظیم می کند؛ و کمی بعد که سوار ماشین اش می شود، قبل از روشن کردن
موتور، مدتی طولانی به عکس ها خیره می شود و آن ها را در حافظه اش ثبت می کند در حالی که حتی
صدای نفس کشیدنش هم شنیده نمی شود.
هفته ها گذشته است و شکم اش بزرگ تر شده است؛ سینه هایش هم همین طور. باور نکردنی است.
به مغازه لباس زنان باردار رفته بود تا لباس هایی بخرد که اندازه اش باشد. حسایی بریز و پاش کرده
بود. لباسی زیبا و تقریباً گران قیمت برای عروسی دختر خاله اش که آخر ماه اوت است، انتخاب کرده
بود. یک لباس کتان که سراسر دکمه های صدفی داشت. کلی این پا و آن پا می کند چون مطمئن نیست

دوباره بچه دار شود و خب از طرفی واقعاً قیمت‌اش زیاد است...

در اتاق پرو به فکر می‌رود و دو دو تا چهارتا می‌کند. وقتی پیراهن به دست و با قیافه‌ی پرتردید از اتاق بیرون می‌آید، زن فروشنده می‌گوید: سخت نگیرید، دلی از عزا دریاورید! قبول دارم، نمی‌توانید برای مدت طولانی آن را بپوشید اما همین دوران هم خیلی خوش است!... به علاوه، زن باردار باید همیشه به هر چیزی که دلش می‌خواهد برسد. همه این‌ها را با شوخ‌طبعی می‌گوید اما در هر حال فروشنده‌ی ماهری است.

وقتی با آن ساک بزرگ در دست در خیابان راه می‌رود، به این موضوع فکر می‌کند. جیش دارد... مثل همیشه.

از این‌ها گذشته، این عروسی برای او خیلی مهم است چون پسرش ساقدوش است. موضوع احمقانه و پیش‌پا افتاده‌ای است اما برای او خیلی مهم است.

یکی دیگر از موضوع‌هایی که حساسی ذهنش را درگیر کرده جنسیت بچه است. آیا باید از پزشک بخواهد جنسیت بچه را به او بگوید؟

ماه پنجم نزدیک است و دومین سونوگرافی می‌تواند همه چیز را معلوم کند.

سرکارش باید کلی مشکلات را حل و فصل کند و هر دقیقه تصمیم‌گیری کند. او هم تصمیم می‌گیرد؛ اصلاً برای همین کار حقوق می‌گیرد.

اما این تصمیم... این یکی را نمی تواند.

خب قبول؛ برای اولین بچه می خواست بداند؛ اما این بار دختر یا پسر بودن بچه برایش ذره ای هم اهمیت ندارد. واقعاً همین طور است. باشد، نمی پرسد.

پزشک می گوید:

«مطمئنید؟»

دیگر مطمئن نیست.

«گوش کنید، من هیچی نمی گویم و می بینیم که خودتان می توانید تشخیص دهید یا نه.»

پزشک سوند را به آرامی روی زلی که روی شکم اش مالیده شده حرکت می دهد. گاهی دست نگه می دارد، اندازه گیری می کند، تفسیر می کند، گاهی هم سوند را به سرعت حرکت می دهد و لبخند می زند. نهایتاً می گوید: خیلی خب، می توانید بلند شوید.

می پرسد:

«خب؟»

می گوید حدس زده است اما مطمئن نیست.

«و حدس تان چیست؟»

خب... او فکر می کند پسر باشد، مگر نه؟...

پزشک قیافه آدم های بدجنس را به خود می گیرد و می گوید:

«آه، نمی دانم.»

دوست دارد یقه دکتر را بگیرد و آنقدر تکانش بدهد تا لب باز کند، اما این کار را نمی کند. دوست دارد غافلگیر شود.

توی تابستان، یک شکم گنده باعث می شود احساس گرما کنی. حرف شب ها را که اصلاً نزنید. شب ها بد خواب هستید؛ در هیچ حالتی راحت نیستید؛ اما مهم نیست.

تاریخ عروسی نزدیک می شود. همه خانواده به جنب و جوش افتاده اند. مسئولیت رسیدگی به

دسته گل‌ها را بر عهده می‌گیرد. این بهترین کار برای نهنگی مثل اوست. آن وسط می‌نشیند و هر چیزی که بخواهد پسرها برایش می‌آورند و او هم همه چیز را به زیباترین شکل ممکن تزئین می‌کند. در این فاصله سری به کفش فروشی می‌زند تا صندلی سفید جلوبسته پیدا کند. عروس دوست دارد همه آن‌ها یک جور کفش بپوشند. چقدر هم که این کار عملی است! پیدا کردن صندل سفید در ماه اوت غیرممکن است. «اما خانم، الان داریم برای بازگشایی مدارس آماده می‌شویم.» بالاخره یک کفش نه‌چندان زیبا و یک سایز بزرگ‌تر از پایش پیدا می‌کند.

به پسر کوچولویش نگاه می‌کند که با کفش‌های نو و شمشیر چوبی که از توی کمر شلوار برمودایش بیرون زده است، جلوی آینه ژست می‌گیرد. پسرک کاملاً مطمئن بود که آن کفش‌ها، چکمه‌های فضایی است و از سگک کمر بندش لیزر بیرون می‌آید. زن فکر می‌کند او با آن صندلی‌های بدقواره، دوست‌داشتنی شده است.

ناگهان، لگد محکمی می‌خورد. لگدی از توی شکم‌اش.

قبلاً تکان‌ها، بالا و پایین شدن یا این جور چیزها را حس کرده بود اما این اولین بار بود که لگدی این چنین واضح را حس می‌کرد.

«خانم؟ خانم؟... چیز دیگری لازم ندارید؟»

«نه نه چیز دیگری نمی‌خواهم، ممنون.»

«مشکلی نیست، خانم. بادکنک می‌خواهی کوچولو؟»

یکشنبه‌ها همسرش به خرده‌کاری‌های اطراف خانه رسیدگی می‌کند. می‌خواهد انباری را به یک اتاق کوچک تبدیل کند. معمولاً برای این کارها از برادرش کمک می‌گیرد. زن آبجو خریده و پسرک را دعوا می‌کند تا جلو دست و پا نباشد.

گاهی اوقات پیش از خواب مجلات دکوراسیون را ورق می‌زند تا ایده بگیرد. به هر حال عجله‌ای نیست. در مورد اسم بچه حرف نمی‌زنند چون باهم به توافق نمی‌رسند و از طرفی هر دو به خوبی می‌دانند که زن حرف آخر را می‌زند... پس بحث کردن چه فایده‌ای دارد؟

روز سه‌شنبه، بیست‌وت، باید برای معاینه شش ماهگی برود. چه کار خسته‌کننده‌ای. باوجود تدارکات جشن واقعاً زمان مناسبی برای معاینه نیست. به‌ویژه اینکه عروس و داماد همان روز صبح به بازار گل رفته‌اند و یک خروار گل خریده‌اند. دو تا وان و استخر پلاستیکی بچه‌ها هم پر از گل شده.

حدود ساعت دو بعدازظهر، قیچی باغبانی را زمین می‌گذارد، پیشبندش را باز می‌کند و به آن‌ها می‌گوید که بچه کوچولو در اتاق زرد خواب است. اگر قبل از اینکه من برگردم از خواب بیدار شد، می‌توانی به او عصرانه بدهی؟

نه نه فراموش نمی‌کند نان، چسب اعلا و نخل آفریقایی بگیرد.

بعد از دوش گرفتن، شکم بزرگ‌اش را پشت فرمان ماشین جامی دهد.

رادیو را روشن می‌کند و به خودش می‌گوید در آخر، این وقت بدی برای استراحت نیست چون وقتی چند زن پشت یک میز می‌نشینند و مشغول انجام کاری می‌شوند، پرچانگی‌هایشان هم شروع می‌شود و زمین و زمان را به هم می‌بافند.

در اتاق انتظار دو خانم نشسته‌اند. در این جور مواقع بزرگ‌ترین بازی این است که از روی اندازه شکم یکدیگر تشخیص بدهند چند ماه‌شان است.

یک مجله پاریس مَچ^{۲۰} مربوط به عصر حجر را برمی‌دارد؛ مال دورانی که هنوز جان‌هالیدی^{۲۱} با آدلین^{۲۲} بود.

وقتی وارد می‌شود، با دکتر دست می‌دهد. حال‌تان خوب است؟ بله ممنون و شما؟ کیف‌اش را زمین می‌گذارد و می‌نشیند. دکتر نامش را وارد کامپیوتر می‌کند.

حالا می‌داند چند هفته از بارداری‌اش گذشته و تمام چیزهای مربوط به آن.

بعد لباس‌اش را درمی‌آورد. درحالی که دکتر ملحفه‌های یک بارمصرف را روی تخت می‌کشد، او

خودش را وزن می‌کند و بعد نوبت می‌رسد به گرفتن فشارخون‌اش. بعد هم می‌خواهد یک

سونوگرافی سریع انجام بدهد برای بررسی وضعیت قلب جنین. زمانی که معاینه تمام شود، دکتر

دوباره سراغ کامپیوتر خواهد رفت تا چند چیز را به پرونده اضافه کند.

متخصصان زنان و زایمان کلک‌های مخصوص خودشان را دارند. زمانی که زن روی تخت دراز کشیده، ناگهان سؤالات مختلفی از او می‌پرسند تا حتی برای لحظه‌ای هم شده به این که با چه وضعیتی مقابل دکتر دراز کشیده‌اند، فکر نکنند.

بعضی مواقع مؤثر واقع می‌شود، اما بیشتر مواقع، نه.

این بار دکتر از او می‌پرسد که آیا حرکت جنین را حس کرده یا نه؛ شروع می‌کند به جواب دادن که قبلاً بله ولی الآن خیلی کمتر اما حرف‌اش را ناتمام می‌گذارد چون به وضوح می‌بیند که دکتر به حرف او گوش نمی‌دهد. مشخص است که خودش این را می‌داند؛ با تمام دکمه‌ها ور می‌رود شاید تغییری حاصل شود اما خوب می‌داند که بی‌فایده است.

صفحه‌نمایش را در وضعیت دیگری قرار می‌دهد اما حرکاتش عجولانه است و صورتش انگار یک‌باره پیر شده. خودش را کمی بالا می‌کشد و به آرنج‌هایش تکیه می‌دهد. خودش هم بو برده است با این حال می‌پرسد: چیزی شده؟

دکتر انگار سؤالش را نشنیده باشد، می‌گوید

«لباس‌تان را بپوشید.»

وزن دوباره می‌پرسد: چی شده؟ جواب می‌دهد: مشکلی پیش آمده، جنین دیگر زنده نیست. زن لباس‌هایش را می‌پوشد.

زمانی که دوباره می‌نشیند، ساکت است و چهره‌اش چیزی نشان نمی‌دهد. دکتر کلی چیز تایپ می‌کند و هم‌زمان به چند جاتلفن می‌زند. به او می‌گوید:

«قرار است لحظات نه‌چندان خوشایندی را با هم سپری کنیم.»

در این لحظه زن نمی‌داند باید از چنین جمله‌ای چه چیزی برداشت کند.

شاید منظورش از «لحظات نه‌چندان خوشایند» آزمایش‌های مکرر خون است که بازویش را کبود

می کند؛ یا سونوگرافی روز بعد، تصاویر روی پرده و اندازه گیری برای فهمیدن چیزی که هرگز نخواهد فهمید. شاید هم منظورش از «لحظات نه چندان خوشایند» زایمان پیش از موعد روزیکشنبه باشد با دکتر کشیکی که از اینکه بار دیگر نیمه شب از خواب بیدار شده دلخور است.

بله باید همین باشد، «لحظات نه چندان خوشایند» باید زایمان همراه با درد و بدون بیهوشی باشد چون خیلی دیر شده است. اینکه آنقدر درد داشته باشید که به جای اینکه همان طور که به شما می گویند زور بزنید، از شدت درد روی خودتان بالا بیاورید. اینکه همسر عاجزتان را ببینید که دست و پایش را گم کرده و دستتان را نوازش می کند و بالاخره بیرون دادن آن موجود مرده. و بالاخره «لحظات نه چندان خوشایند» دراز کشیدن روی تخت زایشگاه است با آن شکم خالی و صدای گریه کودکی که از اتاق بغلی به گوش می رسد.

تنها چیزی که نمی تواند درک کند این است که چرا گفت:

«ما قرار است لحظات نه چندان خوشایندی را سپری کنیم...»

در آن لحظه، دکتر به پر کردن پرونده او ادامه می دهد و بین این تایپ کردن ها در مورد کالبدشکافی و تشریح جنین در مرکز نمی دانم چی پاریس با او حرف می زند اما الآن مدت ها است که زن به او گوش نمی دهد.

دکتر می گوید:

«خونسردی تان تحسین برانگیز است.»

زن جوابی نمی دهد.

از در کوچک پشت اتاق بیرون می رود چون نمی خواهد دوباره از اتاق انتظار بگذرد. مدتی طولانی توی ماشین گریه می کند اما از یک چیز مطمئن است و آن هم این که عروسی را خراب نخواهد کرد. به خاطر بقیه هم که شده غصه هایش می توانند دو روز دیگر توی دلش بمانند.

و آن شنبه، لباس کتانی با آن دکمه های صدفی سرتاسری اش را می پوشد.

لباس پسر کوچولو را تنش می کند و از او عکس می گیرد چون می داند لباسی به این زیبایی برای مدت طولانی تن او دوام نمی آورد.

قبل از رفتن به کلیسا به کلینیک می‌روند تا تحت نظارت، یکی از آن قرص‌های وحشتناکی را بخورد که تمام نوزادان خواسته یا ناخواسته را از شکم مادرشان بیرون می‌کشد.

روی سر عروس و داماد نقل می‌پاشد و با گیلان شامپاین در دست، مسیر شنی را طی می‌کند. زمانی که می‌بیند کوچولوی خوش لباسش کوکا را با قوطی سر می‌کشد، ابروهایش را درهم می‌کشد و نگران دسته گل‌هاست. طبق روال تمام عروسی‌ها با همه خوش و بش می‌کند.

و زنی دیگر، زن جوان و دلربایی که او نمی‌شناسد یک باره از ناکجا ظاهر می‌شود. بدون شک از مهمان‌های داماد است.

زن به یک باره کف دو دستش را روی شکم او می‌گذارد و می‌گوید: «اجازه هست؟... می‌گویند خوش شانسی می‌آورد...»

از او انتظار داشتید چه کار کند؟ معلوم است که سعی می‌کند لبخند بزند.

این مرد وزن

این مرد وزن در یک اتومبیل خارجی نشسته‌اند. قیمت ماشین چهل و پنج هزار یورو بود اما در کمال تعجب چیزی که باعث شده بود مرد در نمایندگی به تردید بیفتد، هزینه‌ای بود که باید بابت سند زدن و مالیات پرداخت می‌کردند.

برف‌پاک‌کن سمت راست خوب کار نمی‌کند و همین اعصاب مرد را خرد کرده است. روز دوشنبه، از منشی‌اش خواهد خواست که به سالومون (نمایندگی ماشین) تماس بگیرد. لحظه‌ای به اندام ریزنقش منشی‌اش فکر می‌کند. هیچ‌وقت با منشی‌هایش رابطه نداشته. کار مبتدلی است و از طرفی در این دوره زمانه برای آدم خرج زیادی می‌تراشد. به هر حال از وقتی وسط بازی گلف برای تفریح با آنتوان سه^{۲۳} نفقه‌ای را که در صورت طلاق از زن‌هایشان بایدپردازند را حساب کردند، دیگر به زن‌اش خیانت نمی‌کند.

به خانه‌شان در خارج از شهر می‌روند؛ خانه ویلایی زیبایی نزدیک آنره^{۲۴}. خانه خوش ساختی است. به قیمت ناچیزی آن را خریدند اما هزینه بازسازی آن بحث دیگری است... چوب کاری‌های زیبا در هراتاق و شومینه‌ای که در یک عتیقه فروشی انگلیسی چشم‌شان را گرفت و بعد سنگ به سنگ‌اش را خودشان روی هم بنا کردند. هر کدام از پنجره‌ها پرده ضخیمی دارد که با بندیلک به میل پرده وصل شده. آشپزخانه کاملاً مدرن است؛ دستمال سفره‌های حاشیه‌دوزی شده و پیشخان‌ها از جنس گرانیت خاکستری... به تعداد اتاق‌ها، حمام و اسباب‌اثاثیه کم اما متنوع. روی دیوارها قاب‌هایی بزرگ و پرزرق و برق آویزان شده با سبک و سیاق قرن نوزدهم و موضوع شکار. تمام این‌ها از نشانه‌های نوکیسگی است اما خوشبختانه آن‌ها این را درک نمی‌کنند. مرد لباس راحتی به تن دارد، یک شلوار پیچازی قدیمی و یک بلوز یقه‌اسکی آبی آسمانی از جنس کشمیر (هدیه‌ای از طرف همسرش به مناسبت تولد پنجاه‌سالگی‌اش). کفش‌هایش کار جان لاپ^{۲۵} است و دنیا را هم به او بدهند حاضر نیست کفش‌هایش را از جای دیگری بگیرد.

دیگر مشخص است که جوراب‌هایش هم باید از نخ اسکاتلندی بافته شده باشد و تازیر زانویش بالا

بیاید.

در افکارش غوطه ور شده و تا حدودی تند می راند. زمانی که به آنجا برسد باید با نگهبان ها درباره ملک، کار خانه، هرس درختان راش و صید قاچاق حرف بزند... از این کار بدش می آید. متنفر است از این که دیگران از او سواری بگیرند و این دقیقاً همان کاری است که آن دو نفر می کنند، دو کارگری که جمعه صبح ها لخلخ کنان می آیند سر کار چون می دانند شب قرار است سروکله رئیس شان پیدا شود و می خواهند مجابش کنند که کاری از پیش برده اند. باید آن ها را اخراج کند اما فعلاً فرصت این کار را ندارد.

خسته است. شرکایش کلافه اش می کنند، تقریباً دیگر با زنش هم بستر نمی شود، پشه ها به شیشه جلوی ماشین اش چسبیده اند و برف پاک کن راست، بد کار می کند. نام زن ماتیلد^{۲۶} است. زیباست اما از چهره اش می توان تمام چیزهایی که برای این زندگی فدا کرده را دید.

همیشه می دانست شوهرش به او خیانت می کند و همچنین می داند که اگر از این کار دست کشیده به خاطر همان داستان قدیمی یعنی پول است.

در صندلی کنار راننده نشسته است و در این رفت و آمدهای بی پایان آخر هفته حالت ماتم زده ای دارد. به این فکر می کند که چطور هیچ گاه طعم دوست داشته شدن را نچشیده است، به اینکه هیچ گاه صاحب فرزند نشده، به پسر کوچولوی زن نگهبان، کوین، فکر می کند که ژانویه سه ساله می شود... کوین، عجب اسم افتضاحی. خودش اگر صاحب پسری می شد نامش را می گذاشت پی یر، مثل نام پدرش. هنوز آن لحظه وحشتناکی که حرف سرپرستی فرزند را به میان کشید، جلوی چشمانش است... اما به فکر آن کت و دامن سبز کوتاه هم هست که آن روز پشت ویتترین سروتی^{۲۷} دیده بود. به رادیو فیپ^{۲۸} گوش می کنند. چیزهای خوبی پخش می کند: موسیقی کلاسیک که شنیدنش وجود آدم را از لذت پر می کند؛ موسیقی هایی از سراسر دنیا که باعث می شود احساس روشن فکری کنی و خلاصه اخبار که باعث می شود حتی برای مدت کوتاهی هم حس بدبختی داخل ماشین هجوم نیاورد. از عوارضی گذشتند. حتی یک کلمه هم با یکدیگر حرف نزدند و هنوز راه زیادی پیش رو دارند.

اُپل تاج ۲۹

در این لحظه که من را می بینید دارم در خیابان اوژن- گونون^{۳۰} قدم می زنم. کل ماجرا همین است.

چی؟ شوخی می کنید؟ این خیابان را نمی شناسید؟ صبر کنید ببینم... نکند دارید دستم می اندازید؟ کل خیابان با خانه های کوچک سنگی، باغچه های کوچک چمن کاری و سایبان های فرفورژه محصور شده است. همان خیابان معروف اوژن- گونون در منطقه مولن^{۳۱} را می گویم دیگر. آه، محض رضای خدا! حتماً مولن را که دیگر می شناسید... همان جایی که زندانش، پنیرش- که البته لیاقت این را دارد که معروف تر از این باشد- و تصادف های قطارش حسایی معروف است. مولن.

منطقه ششم مترو.

روزی چند بار از این منطقه عبور می کنم. دقیقاً چهار بار.

به دانشگاه می روم، از دانشگاه برمی گردم، غذا می خورم، به دانشگاه می روم و دوباره برمی گردم. آخر روز حسایی خسته و هلاکم.

می دانم شاید خیلی سخت به نظر نیاید اما باید امتحان اش کنید تا حال ام را بفهمید. اینکه ده سال تمام، روزی چهار بار مسیر خیابان اوژن- گونون را طی کنید، به دانشکده حقوق بروید تا بتوانید امتحان بدهید و برای کار در رشته ای آماده شوید که حتی به آن علاقه هم ندارید...

سال ها و سال ها سروکله زدن با حقوق مدنی، حقوق کیفری، جزوه ها، مقالات، تبصره های قانون، متون حقوقی و هر چیز دیگری در این زمینه. یادتان نرود، تمام این ها برای شغلی که از همین حالا به نظرم به طرز احمقانه ای کسالت آور است.

منصف باشید. قبول کنید که حق دارم آخر روز خسته و کوفته باشم.

خب به هر حال همان طور که داشتم می گفتم، امروز این بار سومی است که دارم این مسیر را طی

می کنم. نهام را خورده ام و بار دیگر دارم با قدم های راسخ به دانشکده حقوق می روم، هورا! سیگاری روشن می کنم و به خودم می گویم این آخری است.

زیر لب پوزخند می زنم و می گویم این هزارمین آخرین سیگار امسال است...

از کنار کلبه های سنگی کوچک عبور می کنم. ویلای مشهور ماری ترز، خوشبختی من، آشیانه آرام. بهار است و کم کم دارم افسرده می شوم. نه از آن افسردگی های شدید که بخواهم اشک تمساح بریزم، دارو مصرف کنم، اشتها را از دست بدهم یا از این مزخرفات. نه از این ها خبری نیست.

فقط اینکه... چهار بار طی کردن خیابان اوژن- گونون خسته ام می کند. حالا چه کسی است که حال و روزم را درک کند.

نمی دانم همه این ها چه ربطی با بهار دارد...

بله خب. در بهار پرنده های کوچک را داریم که میان شکوفه های درختان تبریزی آواز سر می دهند.

شب ها گربه ها قیل و قال راه می اندازند، مرغابی های نر روی رود سن مرغابی های ماده را دنبال می کنند، علاوه بر این ها عشاق هم هستند. نگو که عشاق را نمی بینی، آن ها همه جا هستند. بوسه های بی پایان، دست های بی قرار و نیمکت های پر. این ها دیوانه ام می کند.

دیوانه ام می کند. همین.

حسادت می کنی؟ احساس کمبود می کنی؟

من؟ حسادت؟ کمبود؟ نه، اصلاً و ابداً...

حتماً با من شوخی می کنی.

(...)

هر جور دوست دارید فکر کنید. همین مانده به این احمق هایی که با آتش هوس هایشان همه را کلافه

کرده اند حسادت کنم. شما هم هر جور دوست دارید فکر کنید.

(...)

خب معلوم است که حسودی می کنم!!! یعنی مشخص نیست؟ مگر کورید نمی بینید؟ نمی بینید از

شدت حسادت دارم می میرم، نمی بینید چقدر به عشق نیاز دارم؟
نمی بینید؟ خب، واقعاً در عجبم که چه مشکلی دارید...

من مثل یکی از شخصیت های کمیک استریپ پرتشر^{۳۲} هستم: دختری که روی نیمکتی نشسته و نوشته ای از گردن اش آویزان است:
«من عشق می خواهم.»

و اشک مثل فواره از گوشه چشم هایش سرازیر است. حالا می توانم درکش کنم. عجب منظره ای. خب، نه حالا دیگر در خیابان اوژن-گونون نیستم (بالاخره من هم عزت نفس دارم). الان آمده ام پرامد^{۳۳}.

تصور کردن پرامد کار سختی نیست- آن ها همه جا هستند. فروشگاه های است بزرگ، با لباس های ارزان، با کیفیت متوسط... اما به هر حال قابل قبول، چون اگر غیر از این بگویم ممکن است اخراجم کنند. پاره وقت اینجا کار می کنم، پول توجیبی ام است، پول سیگارم، قهوه ام، پرسه های شبانه ام، لباس زیر لطیف ام، عطر گرلنم، سرخاب سفیدابم. کتاب هایم، بلیت سینمایم. همه چیز.
از کار کردن در پرامد متنفرم؛ اما بدون این کار باید چه کار کنم؟ ماتیکی های بوگندوی نود و چهار سنتی بزنم؟ از ویدئو کلپ مولن فیلم کرایه کنم و نام آخرین فیلم جیم هریسون را در دفترچه پیشنهادات کتابخانه شهرداری بنویسم؟ نه خیلی ممنون، ترجیح می دهم بمیرم. ترجیح می دهم در پرامد کار کنم. و به هر حال وقتی خوب فکر می کنم می بینم ترجیح می دهم با زن های تپل سروکله بزنم تا بوی روغن سوخته مک دونالد را بگیرم.

مشکل من همکارهایم هستند. می دانم الان می گوئید دختر جان همیشه مشکل همین همکارها هستند.

قبول، اما مگر شما مارلین مرچندایز^{۳۴} را می شناسید؟ (شوخی نمی کنم، او مدیر پرامد در مولن است و اسمش مرچندایز است... امان از تقدیر.)

نه البته که شما او را نمی شناسید و با این حال او مدیرترین مدیر در تمام شعب پرامد در فرانسه است و

البته خیلی بی نزاکت، واقعاً بی نزاکت.

نمی دانم باید از کجا شروع کنم. مسئله فقط ظاهرش نیست، با اینکه... ریشه سیاه موهایش و تلفن همراهی که به کمرش می بندد مرا می کشد... نه این مشکل بیشتر مربوط به ذات اش است. ذات بی نزاکت قابل توصیف نیست.

آنجا را ببینید، ببینید چطور با زیردستانش حرف می زند. افتضاح است. ببینید چطور پشت لب نازک می کند، حتماً پیش خودش فکر می کند ما خیلی خیلی احمقیم. برای من این تحقیرها بیشتر است چون من باسوادم. کسی که اشتباهات دیکته ای اش از او کمتر است و همین موضوع حسابی کفری اش می کند.

«شما عاشق اجناس تابستانه ما می شوی!»

صبر کن خانم... این جمله ایراد دارد.

کسی به تو تناسب بین فعل و ضمیر را یاد نداده است؟ توی آن کله کوچک دکولوره شده ات با خودت تکرار کن

«شما عاشق اجناس تابستانه ما می شوید!»

می بینی، کار سختی نیست، فقط کافی ست فعل های را صرف کنی! حالا بهتر نشد؟! وای، وای، ببین چطور به من نگاه می کند. بعد می رود و نوشته روی تابلو را عوض می کند:

«شما عاشق اجناس تابستانه ما می شوید!» کیفم کوک می شود.

زمانی که با من حرف می زند لب هایش سر جایش باقی می ماند اما انگار جان اش دارد بالا می آید. البته توجه داشته باشید که اگر از انرژی که برای مهار کردن مدیرم هدر می دهم صرف نظر کنیم، در کارم مهارت دارم.

مهم نیست چه مشتری به من بدهید، از سر تا انگشت پایش را نو نواری می کنم. زیورآلات را هم فراموش نمی کنم. چرا؟ چون با دقت او را می بینم. قبل از اینکه به او پیشنهادی بدهم او را خوب و رانداز می کنم. من عاشق و رانداز کردن مردم هستم. به ویژه زنان.

حتی در زشت‌ترین آن‌ها چیزی وجود دارد. دست کم تمایل درونی برای زیبا شدن.
«ماریان، باورم نمی‌شود، لباس‌های تابستانه هنوز در انبار است. بهتر است بروی...»
باید هر چیزی را به آن‌ها گوشزد کرد، باور نکردنی ست...
دارم می‌روم. دارم می‌روم. همه‌شان مثل هم هستند.
دل‌ام عشق می‌خواهد.

شنبه شب، تب شب شنبه.

میلتون سالن کابوی های مولن است. با دوستانم به اینجا آمده ایم.

خوشحالم از اینکه آن ها اینجا هستند. آن ها زیبا هستند، با صدای بلند می خندند و خوب می دانند
چطور از پس خودشان بریایند.

صدای غیرغیر لاستیک ماشین های اسپرت که به آسفالت پارکینگ کشیده می شوند، صدای پت پت
موتورهای هارلی و تلیک فندک زیپو را از بیرون می شنوم.

برای خوش آمدگویی، کوکتل مهمانان می کنند اما زیادی شیرین است- احتمالاً یک گالن شربت انار
به آن اضافه کرده اند تا در مصرف مواد خوب، صرفه جویی کنند. به علاوه آن ها می دانند که دخترها
عاشق شربت انار هستند... اما من اینجا چه غلطی می کنم؟ حسایی عصبی ام. چشمانم می سوزد. از
شانس من، لنز دارم و حالا با وجود دود بقیه اش را خودتان می توانید حدس بزنید.

یکی از دخترانی که در دوره دبیرستان می شناختم، پرسید:

«سلام ماریان، حالت چطور است؟»

«سلام!» ... خم شده ام برای روبوسی ... «خوبم. از دیدنت خوشحالم، خیلی وقت است ندیدمت ... کجا
بودی؟»

«نشیدی؟ ایالت متحده بودم. این را گوش کن، باورت نمی شود، مثل بهشت است. لوس آنجلس را
می گویم. یک عمارت اعیانی که حتی نمی توانی تصور کنی. استخر، جکوزی با نمای فوق العاده رو به
اقیانوس. اینجا را گوش کن، بهترین قسمت اش این بود که مردم اش خیلی خوب بودند، نه از آن
آمریکایی های عصاقورت داده ای که می بینی. خدای من نه عالی بود.»

دستی در موهای هایت لایت کرده آمریکای اش می کشد تا نوستالژی شدیدش را به رخ بکشد.
«جورج کلونی را که ندیدی؟»

«چی ... چرا می پرسی؟»

«نه فراموش اش کن. گفتم شاید علاوه بر همه این ها جورج کلونی را هم دیده‌ای. همین»
«انگار حالت خوش نیست.»

این را گفت و رفت تا رؤیایپردازی خدمت به بچه‌های خانواده‌های ثروتمند آمریکایی را برای آدم‌های ساده‌لوح‌تری تعریف کند.

هی، ببینید کی آنجاست... بیل بوفالو است.

پسری لاغر مردنی با سیب گلوی برجسته و ریش بزی که حسایی به آن رسیدگی شده. هرآنچه من دوست دارم. نزدیک می‌شود و سعی می‌کند خودش را به من بچسباند.

مرد: «قبلاً جایی هم را ندیده‌ایم؟»

بدن من: «...»

مرد: «بله البته! حالا یادم آمد. شما شب هالوین در گاراژ^{۳۵} نبودید؟»

بدن من: «...»

مرد دست‌بردار نیست:

«شما فرانسوی هستید؟» و به زبان انگلیسی می‌گوید:

Do you understand me?^{۳۶}

بدن من: «...»

درنهایت بوفالو سرش را بلند می‌کند. آه، چه عجب بالاخره دید من صورتی هم دارم. به نشانه ناکامی ریش‌اش را می‌خاراند (خرت خرت خرت) و به فکر فرو می‌رود.

«From where are you from?^{۳۷}»

وای بوفالو پس تو هم بلدی به زبان کابوی‌ها حرف بزنی!

«من اهل مولن، میدان گار^{۳۸} پلاک چهار هستم و باید همین الان به شما بگویم که خوشم نمی‌آید کسی به جای من با بدنم حرف بزند.»

خرت خرت...

باید بروم. دیگر نمی توانم هیچ چیز ببینم. لعنت به این لنزها.

به علاوه تو زبان خیلی تلخی داری دختر.

روبه روی میلتون ایستاده ام، سردم است، مثل بچه ها گریه می کنم، دوست داشتم هر جایی باشم غیر از اینجا، با خودم فکر می کنم چطور باید به خانه برگردم. به ستاره ها نگاه می کنم و حتی یک ستاره هم در آسمان نیست. پس حتی بیشتر از قبل گریه می کنم.

در این جور مواقع، وقتی شرایط آنقدر وخیم است عاقلانه ترین کار این است که... به خواهرم زنگ بزنم. درینگ درینگ درینگ...

(با صدایی خواب آلود): «الو...»

«الو، ماریانم.»

(صدایی دلخور): «ساعت چند است؟ کجایی؟»

«من میلتونم، می توانی بیایی دنبالم؟»

(صدایی نگران): «چی شده؟ چه مشکلی پیش آمده؟»

دوباره تکرار می کنم: «می توانی بیایی دنبالم؟»

نور چراغ جلوی ماشین از انتهای پارکینگ به چشم می خورد.

خواهرم می گوید:

«زود باش، سوار شو عزیزم.»

«چرا با پیراهن خواب مادر بزرگ ها آمده ای؟»

«الآن می گم چرا... چون می خواستم هر چه سریع تر خودم را برسانم.»

در حالی که از شدت خنده اشک در چشمانم جمع شده است می گویم:

«تو با لباس نازک مامان بزرگی آمدی به میلتون!»

«اول اینکه، قرار نیست با این لباس از ماشین پیاده شوم، دوم اینکه لباس ام نازک نیست، فقط

توردوزی دارد، توی پرآمد هیچی به تو یاد ندادند؟»

«اگر گاز ماشینت تمام شود چی؟ به علاوه بعضی از طرفداران قدیمی ات هم اینجا هستند...»

«محال است... کجا؟» (نظرش جلب شده است.)

«ببین، آن یارو احتمالاً ماهی تابهٔ نجسب نیست؟»

«برو کنار ببینم... آه، خودش! حق با توه... خدای من چقدر زشت است، حتی از قبل هم زشت تر شده.

الآن ماشین اش چیه؟»

«اُپل.»

«آه! دیدم، روی شیشهٔ عقب ماشین اش نوشته The Opel Touch»

به من نگاه می کند و مثل دیوانه ها می زنیم زیر خنده. با هم هستیم و می خندیم:

(۱) به روزهای خوب گذشته

(۲) به ماهی تابهٔ نجسب (چون با وجود همه ویژگی هایی که داشت نمی خواست هیچ کس به

زندگی اش بچسبد.)

(۳) به اُپل سفارشی اش.

(۴) به روکش پشمالوی روی فرمان اش.

(۵) به کت پرفکتو^{۳۹}ی که فقط آخر هفته ها می پوشد و به خط اتوی جین پانصدویک اش که مامان

جانش با فشار دادن اتو روی آن درست می کرد.

حالم بهتر است.

خواهرم چرخ های ماشین مدل بالایش را روی آسفالت پارکینگ میلتن می کشد. همه سرها به طرف

ما برمی گردد. می گوید:

«ژوژو حسابی عصبانی می شود، این کار چرخ های ماشین را خراب می کند...»

می خندد.

لنزهایم را درمی آورم و صندلی ام را می خوابانم.

پاورچین پاورچین وارد خانه می شویم چون ژوژو و بچه ها خوابند.

خواهرم برایم نوشیدنی خنکی می ریزد و می گوید:

«حالا بگو چه مرگت شده؟»

پس به او می گویم اما امید زیادی به حرف هایی که می خواهد بزند نمی بندم چون او روان شناس افتضاحی است.

به او می گویم که قلب ام مثل یک کیسه خالی است. کیسه ای بزرگ که می تواند کل بازار شام را در خود جا دهد اما با این وجود هیچی در آن نیست.

می گویم یک کیسه اما در مورد آن کیسه های پلاستیکی که در سوپرمارکت ها می گیرید و همیشه از وسط پاره می شود حرف نمی زنم. کیسه من... حداقل آن جوری که در ذهن من است... بیشتر شبیه آن چیزهای عجیب و مربعی راه راه سفید-آبی است که زن های خپل سیاه پوست در منطقه پاریس روی سرشان می گیرند.

خواهرم همان طور که برای هر کدام مان یک لیوان دیگر نوشیدنی می ریزد، می گوید:

«آه خب... الآن حداقل من و تو باهم یک رابطه قلبی داریم.»

آمبر

با دختران زیادی بوده‌ام اما حتی چهره‌ی خیلی از آن‌ها را به خاطر ندارم. این را نمی‌گویم که خودم را آدم زرنگی جا بزنم. در موقعیتی که من دارم، با وجود تمام پول‌هایی که درمی‌آورم و تمام چاپلوسانی که دورم را گرفته، چه نیازی به این لاف‌زنی‌ها دارم؟ این را می‌گویم چون حقیقت دارد. سی‌وهشت سالم است و تقریباً همه چیزهایی که در زندگی‌ام رخ داده را از یاد برده‌ام. چه دخترها و چه چیزهای دیگر. آن روز، اتفاقی نگاهی به یکی از مجلات قدیمی انداختم، از آن مجله‌ها که به جای کاغذ توالت از آن استفاده می‌کنی و روی آن عکس خودم را دیدم که زنی را در آغوش گرفته بودم. پس داستان زیر آن را خواندم و فهمیدم که اسم دختر لاتی‌تا، سونیا یا یک چنین چیزی بود و دوباره به عکس نگاه کردم انگار این کار کمکم خواهد کرد، انگار اگر به عکس نگاه کنم می‌توانم بگویم: «آه، بله البته، سونیا، دختر موخرمایی ویلا بارکله^{۴۰}، همان که کلی حلقه از خودش آویزان کرده بود و عطر وانیلی می‌زد...»

اما نه. من هیچ چیز یاد نمی‌آید. مثل احمق‌ها مدام توی ذهنم تکرار می‌کنم، سونیا و بعد مجله را کنار می‌گذارم و دنبال یک نخ سیگار می‌گردم.

سی‌وهشت ساله‌ام و خوب می‌دانم که زندگی‌ام دارد نابود می‌شود. مغزم دارد کم‌کم تحلیل می‌رود. تنها تلنگری کافی ست تا کل هفته‌ها به دست فراموشی سپرده شوند. چند وقت قبل شنیدم که از جنگ خلیج فارس می‌زنند، برگشتم و گفتم:

«جنگ خلیج فارس کی بود؟»

به من جواب دادند:

«سال ۱۹۹۱.»

انگار من دنبال جزئیات ماجرا هستم... اما حقیقت این است که این اولین باری بود که اسم آن را می شنیدم.

جنگ خلیج فارس هم در ذهنم ناپدید شده بود.

هیچ گاه آن را ندیده بودم. هیچی درباره آن نشنیده بودم. کل آن سال از ذهنم پاک شده است.

سال ۱۹۹۱ من اینجا نبودم.

سال ۱۹۹۱، حتماً آنقدر دنبال پیدا کردن رگ مناسب برای تزریق بودم که حتی متوجه نشدم جنگی در کار است. خودم می دانم هیچ اهمیتی ندارد. دارم در مورد جنگ خلیج صحبت می کنم چون مثال خوبی است.

تقریباً همه چیز را فراموش کرده ام.

بخشید سونیا اما حقیقت همین است. تو را به خاطر ندارم.

و بعد امیر را دیدم.

کافی ست اسم اش را بگویم تا حالم خوب شود.

امیر.

اولین باری که او را دیدم در استودیو ضبط خیابان گیوم-تل^{۴۱} بود. همه

کارهایمان به هم ریخته بود و همه به خون مان تشنه بودند چون پول شان را می خواستند.

همه چیز را نمی شود پیش بینی کرد. این کار شدنی نیست. ما را در نظر بگیرید: ما هزینه گزافی را

پرداخت کردیم و یک تکنسین ماهر برای میکس صدا از ایالت متحده آوردیم تا رضایت کله گنده های

کمپانی ضبط را جلب کنیم. از کجا باید می دانستیم که قرار است در همان ضبط اول از پا دربیاید.

دکتر گفت:

«**خستگی و اختلاف ساعت به او نساخته است.**»

البته واضح است که مزخرف می گفت و اختلاف ساعت هیچ ربطی به این قضیه نداشت. مردک

شکم پرست هر چقدر می خورد باز هم چشمانش سیر نمی شد و همین کار دستش داده بود. حالا هم

شبيه يك احمق با قرارداد «رقص برای دخترکان فرانسوی» شده بود...

وضعیت افتضاحی بود. چند هفته بود که روشنی روز را ندیده بودم و جرئت نداشتم به صورتم دست بزنم چون حس می کردم هر لحظه ممکن است پوستم بترکد یا شکاف بردارد یا چیزی شبیه این. در آخر دیگر حتی نمی توانستم سیگار بکشم چون گلویم درد می کرد. فرد هم مدتی بود با آن دختری که یکی از دوست های خواهرش بود حسابی اعصابم را به هم ریخته بود.

یک دختر عکاس که می خواست در یکی از تورها همراهام بیاید - به عنوان یک عضو مستقل. برای خودش عکس می گرفت نه فروش.

«هی، فرد، آن قضیه را بی خیال شو...»

«صبر کن، برای تو چه فرقی می کند اگر من یک شب او را به اینجا بیاورم؟ بگو ببینم مگر چه می شود؟»

«من نه از عکاس ها خوشم می آید نه مدیرهای هنری و نه خبرنگارها - خوشم نمی آید کسی جلوی

دست و پایم باشد و خوشم نمی آید کسی به من نگاه کند. می توانی این را درک کنی، مگر نه؟»

«لعنتی آنقدر سخت نگیر. فقط یک شب، دو دقیقه. اصلاً لازم نیست با او حرف بزنی، حتی ممکن است

اصلاً او را نبینی. لعنتی، این کار را برای من بکن. پر واضح است که تو خواهرم را نمی شناسی!»

کمی پیش گفتم که همه چیز را فراموش می کنم؛ اما این یکی را نه.

زمانی که داشتیم به میزهای میکساز نگاه می کردیم، دخترک از در کوچک سمت راست وارد شد. به

نظر می رسید معذب است، پاورچین راه می رفت و تی شرت سفیدی با بند شلوارهای ظریف به تن

داشت.

من پشت شیشه ایستاده بودم و برای همین صورت اش را ندیدم اما زمانی که نشست، اندام ظریف اش

را دیدم و دلم غنج رفت.

کمی بعد به من لبخند زد. نه مثل بقیه دخترها که لبخند می زدند چون از اینکه می دیدند دارم

نگاه شان می کنم، خوشحال می شدند. او به من لبخند زد تا من را خوشحال کند و ضبط آن روز به نظر

تا ابد ادامه داشت.

زمانی که بالاخره از قفس شیشه‌ای بیرون آمدم، او رفته بود.

از فرد پرسیدم:

«این دوست خواهرت بود؟»

«آره.»

«اسم‌اش چیه؟»

«آمبر.»

«رفت؟»

«نمی‌دانم.»

«گند بزنند.»

«چی؟»

«هیچی.»

روز آخر آمد. پل آکرم^{۴۲} جشن کوچکی در استودیو ترتیب داده بود. مردیکه احمق می‌گفت:

«به افتخار صفحه طلایی بعدی‌ات.»

زمانی که فرد ما را به هم معرفی کرد تازه از زیر دوش بیرون آمده بودم - هنوز سینه‌ام برهنه بود و داشتم

با حوله‌ای بزرگ موهای سرم را خشک می‌کردم.

حتی یک کلمه هم از دهانم خارج نشد. مثل پسر بچه‌های پانزده ساله شده بودم و حوله از دستم به

زمین افتاد.

مثل دفعه اول به من لبخند زد.

در حالی که گیتار بیس را برمی‌داشت، پرسید:

«این گیتار محبوب‌تان است؟»

و من تمام فکر و ذکر من این بود که دلیل اینکه تا این حد تشنه بوسیدن‌اش هستم این است که آنقدر از

مرحله پرت است یا اینکه تا این حد مؤدب است و من را شما خطاب می کند.

بقیه همه زود خودمانی می شدند و من را «تو» خطاب می کردند... از رئیس جمهور گرفته تا ابله ترین آدم ها؛ تمام آن ها طوری رفتار می کنند انگار از کودکی هم پیمانه بوده ایم. فضای کار در صحنه این طور اقتضا می کند.

گفتم: «آره. این را خیلی دوست دارم.»

و به دنبال چیزی گشتم که خود را با آن بپوشانم.

کمی گپ زدیم اما این کار سختی بود چون آکرمن از چند خبرنگار هم دعوت کرده بود. باید حدس می زدم این کار را می کند.

از من درباره اجرا در شهرهای مختلف پرسید و من هم در جواب تمام سؤالات اش گفتم «بله»؛ در همین حین اندام اش را برانداز می کردم. بعد از من خدا حافظی کرد. دنبال فرد، آکرمن یا هر کسی که دم دستم می رسید، می گشتم تا گردن اش را خرد کنم چون از درون داشتم منفجر می شدم. کنسرت ها در ده تاریخ مختلف و تقریباً همه آن ها خارج از فرانسه برگزار می شدند. دو شب پاریس در سگال و بقیه اش را یادم نیست. در بلژیک، آلمان، کانادا و سوئیس هم اجرا داشتیم اما از من نپرسید در کدام سالن یا چه تاریخی. نمی توانم جوابتان را بدهم.

اجراها خسته ام می کند. من موسیقی ام را اجرا می کنم، می خوانم، سعی می کنم چیزی مصرف نکنم (تا جایی که می توانم) و در اتوبوس پولمن می خوابم.

حتی اگر سرتاپایم از طلا باشد باز هم ترجیح می دهم با گروه موسیقی ام به دل جاده بزنم و در همان پولمن تهویه دارم بخوابم. اگر روزی دیدید بدون آن ها سوار هواپیما شدم و تنها قبل از این که روی صحنه برویم با آن ها خوش و بش کردم به من هشدار بدهید چون زمانی که چنین روزی سر برسد یعنی دیگر به هیچ چیز اطراف ام ذره ای اهمیت نمی دهم و وقت آن است که با این بخش از زندگی ام خدا حافظی کنم.

امبر هم همراه ما آمد اما من اولش نفهمیدم.

بدون اینکه کسی متوجه شود عکس می گرفت. با گروه گرهم اتاق شده بود. گاهی که جینی برایشان

فال ورق می گرفت، می شد صدای خنده هایشان را از سیستم تهویه هتل شنید. هر بار می دیدمش سرم را بلند می کردم و سعی می کردم صاف بایستم؛ اما در تمام آن هفته ها حتی یک بار هم سمت اش نرفتم. دیگر نمی توانستم کارم را با روابطم قاتی کنم. برای این کارها پیر شده بودم. آخرین شب، یکشنبه بود. قرار بود حسن ختام برنامه ها اجرایی به مناسبت دهمین سالگرد جشنواره یوراک باشد.

موقع شام خدا حافظی کنار او نشستم.

شام آخرین شب نشینی مقدس محسوب می شود... همه به آن احترام می گذارند و به صورت خودمانی برگزار می شود- دستیاران صحنه، تکنیسین ها و تمام کسانی که در طول اجراها به ما کمک می کردند.

شام آخر جای جوجه ستاره ها یا خبرنگارهای روزنامه های درجه دو که بخواهند اعصاب ما را خرد کنند، نیست... حتی اگر من هم جرئت نداشت به فرد زنگ بزنم و جویای آخرین اخبار شود یا پرسد چقدر بلیت فروخته ایم.

این را هم باید اضافه کنم که به طور کلی این شب وجهه خوبی برای ما ندارد. خودمان به این شب نشینی ها می گوئیم قارچ سمی و این خودش گویای همه چیز است.

کوهی از اضطراب که ذوب می شود، رضایت از کاری که به خوبی انجام شده، تمام آن حلقه های فیلم که در چمدان ها جمع شده و لبخندی که بعد از ماه ها بر لب مدیر می نشیند... تمام این ها آنقدر کیف مان را کوک می کند که به راحتی ممکن است عنان همه چیز از دست مان خارج شود. اول سعی کردم با امیر گرم بگیرم اما وقتی فهمیدم مست تر از آنم که بتوانم رابطه مناسبی را با او برقرار کنم، بی خیال شدم.

او هیچی نگفت اما مشخص بود که می داند هدفام از این کارها چیست.

وقتی توی دستشویی رستوران بودم، روبه روی آینه دستشویی ایستادم و اسم اش را به آرامی به زبان آوردم. به جای اینکه آب سردی به سرو صورتم بزنم و به او بگویم: «زمانی که به تو نگاه می کنم، دلم آن چنان در سینه می ریزد انگار جلوی ده ها هزار نفرم... لطفاً این درد را تمام کن... لطفاً من را در

آغوش‌ات بگیر...» برگشتم و سیصد یورو کف دست موادفروش گذاشتم و از آنجا رفتم. ماه‌ها گذشت، آلبوم در آمد... دیگر هیچ چیز در مورد آن نمی‌گویم. چون تحمل این دوره سخت و سخت‌تر می‌شود مخصوصاً وقتی دیگر نمی‌توانم با سؤالات بیهوده و موسیقی خلوت کنم. مثل همیشه، فرد با ماشین سیاه‌اش دنبال آمد و من را پیش او برد. امیر می‌خواست عکس‌های سفر را نشان‌مان بدهد.

حال‌ام خوب بود. از دیدن دوباره ویکی، نت و فرنسیسکا خوشحال بودم- تمام آن‌ها قبلاً با من اجرای زنده داشتند. حالا هر کدام راه خودشان را دنبال می‌کردند. فرنسیسکا می‌خواست به تنهایی آلبوم بدهد، من هم قول شرف دادم که برایش چند قطعه فراموش‌نشده بسازم. آپارتمان امیر آنقدر کوچک بود که مدام تنه‌هایمان به هم گیر می‌کرد. از تکیلای صورتی که همسایه انتهای راهرو دست‌وپا کرده بود، خوردیم. او یک مرد آرژانتینی بود که نزدیک دو متر قد داشت و مدام لبخند می‌زد.

خال کوبی‌های تنش حسایی هاج‌وواجم کرده بود. از جایم بلند شدم. می‌دانستم در آشپزخانه است. پرسید:
«آمدی کمک کنی؟»

گفتم نه.

پرسید:

«می‌خواهی عکس‌هایم را ببینی؟»

دوست داشتم دوباره بگویم نه اما گفتم:

«آره خیلی دوست دارم.»

به اتاق‌اش رفت. زمانی که برگشت، در اتاق را قفل کرد و هر چیزی که روی میز بود را بایک حرکت به زمین ریخت. سینی‌های آلومینیومی سروصدا کرد. جعبه عکس‌ها را گذاشت روی میز و خودش هم روبه‌روی من نشست.

جعبه را باز کردم. تنها چیزی که دیدم دست‌هایم بود. صدها عکس سیاه‌وسفید از هیچ چیز به جز دست‌هایم.

دست‌هایم روی سیم گیتار، دست‌هایم دور میکروفن، دست‌هایم زمانی که کنار بدنم افتاده بودند یا آن‌ها را برای جمعیت تکان می‌دادم، دست‌هایم در حال فشردن دست‌های دیگر پشت صحنه، دست‌هایم با سیگار، دست‌هایم موقع لمس صورتم، دست‌هایم موقع امضا دادن، دست‌هایم تب‌آلودم، دست‌هایم ملتمس‌ام، دست‌هایم هنگام بوسه فرستادن و دست‌هایم در حال تزریق مواد. دست‌هایی درشت، لاغر با رگ‌هایی مثل رودخانه‌های کوچک. آمبر با دربطری بازی می‌کرد و خرده‌نان‌ها را له می‌کرد. گفتم:

«همش همین است؟»

برای اولین بار بیش از چند ثانیه به چشمانش نگاه کردم.

«ناامید شدی؟»

«نمی‌دانم.»

«از دست‌هایت عکس گرفتم چون تنها چیزی که از وجودت مانده و از هم نپاشیده همین

دست‌هاست.»

«تو این طوری فکر می‌کنی؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و عطر موهایش را حس کردم.

«قلب‌ام چی؟»

لبخند زد، روی میز خم شد و گفت:

«می‌خواهی بگویی قلب‌ات در حال فروپاشی نیست؟»

جواب‌اش پُر بود از لحن تردید.

صدای خنده به گوش می‌رسید و کسی به درضربه می‌زد. صدای لوئی را تشخیص دادم که داد می‌زد:

«یخ می خواهیم!»

گفتم:

«نمی دانم، باید دید...»

با وجود دیوانه بازی هایی که درمی آوردند احتمال می دادم هر لحظه در را بشکنند.
دست هایش را روی دست های من گذاشت و طوری به آن ها نگاه کرد انگار اولین بار است. گفت:
«این دقیقاً همان کاری است که قرار است بکنیم.»

مرخصی

هر کاری که می‌کنم یاد برادر می‌افتم و هر بار یاد برادر می‌افتم، می‌فهمم او این کار را بهتر از من انجام داده است.

بیست و سه سال است که همین روند ادامه دارد.

نمی‌توانید بگویید این امر از من موجودی تلخ ساخته؛ نه این فقط باعث شده واقع بین باشم. مثلاً همین الان در قطار شماره ۱۴۵۸، از مبدأ نانی در شمال فرانسه، نشسته‌ام. بعد از سه ماه، اولین باری است که مرخصی گرفته‌ام.

خب اول اینکه من به عنوان سرباز صفر خدمت سربازی‌ام را شروع کردم در حالی که برادر درجه دار بود. او همیشه سر میز افسرها غذا می‌خورد. آخر هفته‌ها هم به خانه بر می‌گشت. بگذریم. دارم با قطار بر می‌گردم. من صندلی که رو به مسیر قطار بود را رزرو کرده بودم اما وقتی به آنجا رسیدم، دیدم زنی جایم را گرفته و بند و بساط بافتنی‌اش را روی پاهایش پهن کرده است. جرأت نکردم چیزی بگویم. ساک بزرگ برزنتی‌ام را توی جای بار انداختم و روبه‌رویش نشستم. توی کوپه دختری نشسته که می‌شود گفت زیباست و دارد آخرین کتاب جکی کالینز^{۴۳} را می‌خواند. جوشی هم کنار لب‌اش زده است، حیف و گرنه بدک نبود. برای خودم از رستوران قطار ساندویچ می‌خرم.

خب حالا اگر برادر می‌دانست این‌گونه پیش می‌رفت: با لبخندی گرم بلیط‌اش را به آن زن نشان می‌داد و می‌گفت:

«بخشید خانم، ببینید شاید من اشتباه می‌کنم اما به نظر می‌رسد که...»

و آن زن عذرخواهی می‌کرد و تمام بند و بساط‌اش را می‌ریخت توی کیف‌اش و با عجله از جایش بلند می‌شد.

در رستوران هم جنجالی راه می‌انداخت و می‌گفت بابت آن چهار یورویی که پرداخت کرده باید برش ژامبون کلفت‌تری توی ساندویچ‌اش می‌گذاشتند؛ و بعد پیشخدمت با آن جلیقه سیاه مسخره در یک

چشم به هم زدن ساندویچ‌اش را برایش عوض می‌کرد. می‌دانم، قبلاً این کارهای برادرم را دیده‌ام. در مورد دختر که اوضاع کاملاً به هم ریخته می‌شد. چند تا از آن نگاه‌های مختص خودش نثار دخترک می‌کرد تا سریع بفهمد که چشمش را گرفته است.

اما هم‌زمان کاری می‌کرد که دخترک بفهمد او متوجه جوش صورت‌اش هم شده؛ و بعد دیگر به سختی می‌توانست روی رمان‌اش تمرکز کند و تنها سعی می‌کرد نشان دهد که آرام است. البته همه این کارها را تنها در صورتی انجام می‌داد که خیال داشت توجه دخترک را به خود جلب کند. چون به هر حال افسرها در کویه درجه یک سفر می‌کنند و آنجا خبری از دخترهای جوش‌دار نیست. اما من هیچ‌گاه نفهمیدم که این دختر ملوس تحت تأثیر لباس سربازی و سر تراشیده‌ام قرار گرفته است یا نه چون تقریباً بلافاصله خوابم برد. آن روز ساعت چهار صبح باز ما را برای مانوراحمقانه بیدار کرده بودند. مارک، برادرم، پس از گذراندن سه سال دوره پیش‌دانشگاهی و قبل شروع تحصیل‌اش در رشته مهندسی خدمت‌اش را انجام داد. آن موقع بیست ساله بود.

من، بعد از گذراندن دو سال دوره کاردانی فنی، و وقتی خدمتم تمام شود می‌خواهم کاری در شاخه الکترونیک پیدا کنم. من بیست و سه سالم است. به علاوه، فردا تولدم است.

مادرم اصرار داشت برای تولدم به خانه برگردم. از جشن تولد خوشم نمی‌آید، برای این کارها پیر شده‌ام. به خاطر او قبول کردم.

از وقتی پدرم در نوزدهمین سالگرد ازدواج‌شان با زن همسایه فلنگ را بست و رفت، تنها زندگی می‌کند. از دیدگاه نمادی می‌شود گفت نمایش زیبایی بود.

من واقعاً نمی‌توانم درک کنم چرا مادرم نتوانست در کنار کس دیگری از نو شروع کند. در واقع می‌توانست، هنوز هم می‌تواند، اما... نمی‌دانم.

با مارک فقط یکبار در این مورد حرف زدیم و به توافق رسیدیم: او ترسیده است. دوست ندارد از یک سوراخ دو بار گزیده شود. زمانی دائم زیر گوش‌اش می‌خواندیم که در مؤسسات همسریابی ثبت‌نام کند اما زیر بار نرفت.

از آن موقع از دو سگ و یک گربه نگهداری می کند، بقیه اش را خودتان تصور کنید... با چنین باغ وحشی پیدا کردن یک مرد خوب، مأموریت غیرممکن است. مادر جنوب پاریس، در باغچه کوچکی حوالی جاده ناسیونال ۷ زندگی می کنیم. بدک نیست. محله آرامی است.

برادرم هیچ گاه نمی گوید باغچه، می گوید خانه. فکر می کند کلمه باغچه، دهاتی است. برادرم همیشه حسرت می خورد که چرا در پاریس متولد نشده است.

پاریس. این کلمه همیشه ورد زبانش است. فکر می کنم بهترین روز زندگی اش همان روزی بود که کارت نارنجی مترو را گرفت و دیگر می توانست به شهر برود. برای من پاریس یا کوربی، هیچ فرقی با هم ندارند.

یکی از محدود چیزهایی که از دوران مدرسه به خاطر دارم تئوری یکی از فیلسوفان قدیمی است که گفته بود مهم نیست کجا زندگی می کنید، تنها وضعیت روحی تان اهمیت دارد. به خاطر دارم که فیلسوف این جمله را خطاب به یکی از دوستانش که حال روحی خوبی نداشت و می خواست به سفر برود، نوشته بود. تقریباً با الفاظ مختلف به او گفته بود به زحمت اش نمی ارزد چون او هر جا برود بار مشکلاتش را با خودش می برد. روزی که معلم مان این را برایمان تعریف کرد، زندگی من زیر و رو شد. همین باعث شد کار فنی را انتخاب کنم.

ترجیح می دادم با دست هایم فکر کنم. این گونه خیلی آسان تر است.

در ارتش، احمق های زیادی را می بینید. با کسانی زندگی می کنم که تصورشان را هم نمی کردم. کنار آن ها می خوابم، با آن ها لباس می پوشم، غذا می خورم، سر به سرشان می گذارم و حتی گاهی با هم کارت بازی می کنیم... با این حال، انگار هر چیزی که مربوط به آن ها است حالم را به هم می زند. من افاده ای نیستم اما این ها واقعاً آدم های پوچی هستند. و منظورم از لحاظ عقل و شعور نیست - این یک جور توهین محسوب می شود. منظورم از لحاظ سنگینی و وقار است.

می دانم نمی توانم منظورم را خوب بیان کنم اما خودم که می فهمم چه می گویم. اگر یکی از آن ها را روی یک ترازو بگذاری وزن دارد اما سنگینی، نه.

انگار چیزی به عنوان ارزش واقعی در آن‌ها وجود ندارد. آن‌ها مثل روح هستند- می‌توانی دستت را از میان آن‌ها رد کنی و چیزی جز خلأ پر سروصدا حس نکنی. البته، اگر این را به آن‌ها بگویی، می‌گویند اگر دستت را دراز کنی معلوم است دنبال دردسری.

اوایل خدمت به خاطر تمام کارهای مزخرفی که می‌کردند و حرف‌های چرتی که می‌زدند، شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم؛ اما حالا دیگر عادت کرده‌ام. می‌گویند دوران سربازی آدم را مرد می‌کند اما من یکی که فقط از قبل بدبین‌تر شده‌ام.

آمادگی این را ندارم که به خدا یا هرچیز عالی دیگری اعتقاد داشته باشم چون باورش سخت است که کسی از عمد چیزهایی که من روزانه در

سربازخانه نانس-بلفون^{۴۴} می‌بینم را آفریده باشد.

خنده دار است. وقتی توی قطار هستم مغزم بیشتر کار می‌کند؛ انگار بودن در ارتش مزیت‌هایی هم دارد...

همیشه وقتی به ایستگاه پاریس وارد می‌شوم، امیدوارم که کسی منتظرم باشد. احمقانه است. می‌دانم مادرم سر کار است و مارک هم از آن آدم‌هایی نیست که از حومه شهر بیاید تا ساک‌هایم را ببرد؛ اما باز هم من این امید ابلهانه را دارم.

این بار هم فرقی ندارد. پیش از آن که به سمت مترو از پله برقی پایین بیایم، نگاهی به اطرافام می‌اندازم بلکه کسی آنجا منتظرم باشد... و هربار که سوار پله برقی می‌شوم، حس می‌کنم کوله بارم از قبل سنگین‌تر است.

کاش کسی جایی منتظرم باشد... این انتظار زیادی است؟

خب، بگذریم. وقت آن است که به خانه بروم و با مارک به سرو کله هم بزنیم- دارم زیادی به مغزم فشار می‌آورم و کم مانده سرم بترکد. می‌خواهم زمانی که منتظر قطارم سیگار بکشم. می‌دانم برخلاف قوانین است اما فقط بگذار ببیند سر وقت‌ام، آن موقع کارت سربازی‌ام را نشان می‌دهم. من برای صلح می‌جنگم آقا! من ساعت ۴ صبح برای فرانسه از خواب بیدار می‌شوم خانم. هیچکس در ایستگاه کوربی هم منتظرم نیست... این دیگر قابل قبول نیست. شاید فراموش کرده‌اند

که قرار است امشب بیایم...

بقیه راه را پیاده می‌روم. از وسایل حمل و نقل عمومی حالم به هم می‌خورد. در واقع فکر کنم از تمام چیزهای عمومی بیزارم.

سر راه با تعدادی از بچه‌هایی که با هم به یک مدرسه می‌رفتیم، برخورد می‌کنم. تمایلی به دست دادن با من ندادند. ارتش گند می‌زند به همه چیز.

به کافه نبش محله مان سر می‌زنم. اگر موقع بزرگ شدن زمان کمتری را در این کافه‌ها می‌گذراندم، شاید الان مجبور نبودم شش ماه آژانس‌های کاریابی را بالا پایین بروم.

زمان‌هایی هم بود که بیشتر از آنکه سر کلاس باشم پشت میز پین بال بودم... تا ساعت پنج بازی می‌کردم و زمانی که سرو کله بقیه بچه‌ها پیدا می‌شد، آن‌هایی که تمام روز به وراجی‌های معلم‌ها گوش داده بودند، دوره‌های مجانی‌ام را به آن‌ها می‌فروختم.

این معامله به نفع آن‌ها بود: نصف قیمت را پرداخت می‌کردند و شانس این را داشتند که حروف اول اسم‌شان را در فهرست برنده‌ها ثبت کنند.

همه راضی بودند و من با همان پول‌ها اولین بسته سیگارم را خریدم. شوخی نمی‌کنم، آن زمان واقعاً حس می‌کردم پادشاهم. آره پادشاه احمق‌ها بودم.

صاحب کافه می‌گوید:

«خب؟... هنوز در ارتشی؟»

«بله.»

«آفرین بر تو!»

«بله...»

«بعضی شب‌ها بعد از بسته شدن اینجا به دیدنم بیا تا کمی اختلاط کنیم... می‌دانی من هم توی

لژیون^{۴۵} بودم و لژیون واقعاً چیز دیگری است... همین قدر بگویم که آن‌ها هیچ‌گاه به ما اجازه

نمی‌دادند یک آخر هفته را هم به مرخصی برویم.»

بعد به پشت پیشخوان می‌رود تا با هم‌قطاران الکی‌اش خاطرات جنگ را مرور کند.
لژوین...

خسته‌ام. کاسه صبرم لبریز شده از این ساکی که شانهم را خراشیده و این خیابانی که تمام نمی‌شود.
زمانی که به خانه‌ام می‌رسم، در ورودی قفل است. لعنتی، همین کافی ست برای این که کم بیاورم.
چیزی نمانده که همین جا بزنم زیر گریه.
از ساعت چهار صبح سرپا هستم. نصف کشور را در واگن‌های بوگندوی قطار زیر پا گذاشتم و فکر
نمی‌کنید دیگر وقت آن رسیده که نفس راحتی بکشم؟
سگ‌ها منتظر هستند. بوزو^{۴۶} از شدت خوشحالی زوزه می‌کشد و میک مک^{۴۷} ده متر در هوا بالا
می‌پرد، انگار مهمانی گرفته‌اند... به این می‌گویند خوشم‌گویی.
ساک‌ام را از بالای دیوار پرت می‌کنم و مثل آن موقع‌ها که موتورسیکلت داشتم از دیوار بالا می‌روم.
سگ‌ها به طرفم می‌پرند و برای اولین بار بعد از هفته‌ها حس خوبی دارم.
پس هنوز موجودات زنده‌ای در این سیاره کوچک وجود دارند که دوستم دارند و از دیدنم خوشحالند.
بیاید اینجا موجودات دوست‌داشتنی. بله... شما خیلی زیبا... بله، زیبا!
خانه تاریک است.

ساک‌ام را روی پادری، کنار پایم می‌گذارم. آن را باز می‌کنم و به دنبال کلیدم می‌گردم که ته ساک و
زیر یک خروار جوراب کثیف دفن شده است.

سگ‌ها پیش از من وارد می‌شوند و من هم می‌روم تا چراغ راهرو را روشن کنم... برق نیست.
لعنت به این شانس. گند بزند.

در همین موقع صدای مارکِ عوضی را می‌شنوم که می‌گوید:

«هی جلوی مهمان‌ها کمی مؤدب باش.»

هنوز تاریک است. جواب می‌دهم:

«این مسخره‌بازی‌ها دیگر چیست؟»

«سرباز صفر بهتر است انقدر تخس نباشی. دیگر حرف زشت نزن. اینجا سربازخانه نیست پس مراقب حرف زدنت باش و گرنه چراغ‌ها را روشن نمی‌کنم.»

چراغ را روشن می‌کند.

فقط همین را کم داشتم: کل دوستان و فامیل، گیلان به دست در سالن پذیرایی ایستاده‌اند و زیر آذین‌ها و ریشه‌ها «تولد مبارک» می‌خوانند.

مادر می‌گوید:

«ساک را زمین بذار پسر.»

و یک گیلان برایم می‌آورد.

تا به حال هیچ کس چنین کاری برایم نکرده بود. خدا می‌داند با آن قیافه‌ها جوجوج چه شکلی شده‌ام. با همه دست می‌دهم و مادر بزرگ و خاله‌هایم را می‌بوسم.

وقتی به مارک می‌رسم دوست دارم یک پس‌گردنی نثارش کنم اما دختری کنارش ایستاده. مارک دستش را دور کمر دختر انداخته و حس می‌کنم در اولین نگاه عاشقش شدم. مشتی حواله‌شانه مارک می‌کنم و با چانه به سمت دخترک اشاره می‌کنم و می‌پرسم:

«کادوی تولدم است؟»

جواب می‌دهد:

«خواب دیدی خیر باشد.»

هنوز دارم به دختر نگاه می‌کنم. دلم زیر و رو می‌شود. حالم بد است و آن دختر زیباست.

«نشناختیش؟»

«نه.»

«ماری است دیگر... دوست ربکا...»

«؟؟؟»

دختر می‌گوید:

«ما با هم به اردوی تابستانه رفته بودیم. در گلن^{۴۸} ... یادت نیست؟»
 «نه، متأسفم.»

سری تکان می‌دهم و آن‌ها را به حال خود می‌گذارم. می‌روم برای خودم کمی نوشیدنی بریزم. کاملاً درست است، او را به خاطر دارم. هنوز شب‌ها کابوس آن کلاس‌های قایق‌رانی را می‌بینم. برادرم همیشه اول می‌شد. نورچشمی سرپرست آفتاب سوخته، عضلانی و خوش‌مشراب بود. شب‌ها کتاب راهنما را می‌خواند و وقتی روی عرشه بودیم بلافاصله همه چیز را می‌فهمید. هنوز جلوی چشمانم است که چطور خودش را روی طناب نگه می‌داشت و روی موج‌ها زوزه‌کشان می‌جهید. برادرم هیچ وقت خسته نمی‌شد.

تمام آن دخترانی که با چشم‌های وق‌زده و سینه‌های تخت‌شان، فقط به فکر مهمانی شب آخر بودند. تمام آن دخترانی که هنگامی که او در اتوبوس خودش را به خواب می‌زد، نشانی‌شان را با مایک روی دستش می‌نوشتند؛ و تمام آن دخترانی که وقتی او به سمت رنو خانوادگی‌مان می‌رفت، جلوی پدر و مادرشان می‌زدند زیر گریه.
 و من ... من همیشه دریازده می‌شدم.

بله، من ماری را به خوبی به یاد دارم. یک شب داشت برای بقیه دخترها تعریف می‌کرد که یک زوج عاشق را در ساحل غافلگیر کرده است؛ برای اینکه کمی سر به سرش بگذارم پرسیدم:
 «چطور غافلگیرشان کردی؟»

او مستقیم به چشمانم زل زد و بی‌پروا هر آنچه دیده بود را تعریف کرد.
 یازده سالم بود.
 ماری.

البته که او را یادم است.

هر چقدر بیشتر می‌گذشت کمتر حال و حوصله صحبت درباره ارتش را داشتم. هر چقدر کمتر به ماری نگاه می‌کردم بیشتر دوست داشتم او را لمس کنم.

زیادی مشروب خورده بودم و مادرم چشم‌غره می‌رفت. با چند تا از رفقای مدرسه فنی رفتیم توی باغ. در مورد فیلم‌هایی که می‌خواستیم کرایه کنیم و ماشین‌هایی که هیچ‌وقت نمی‌توانستیم بخریم، حرف می‌زدیم. میکائیل توی پژوهش دستگاه پخش درست و حسابی نصب کرده بود. تقریباً دوهزار فرانک خرج کرده بود تا تکنو گوش کند... روی نیمکت آهنی نشستم - همان نیمکتی که مادرم هر سال از من می‌خواست رنگ‌اش کنم. می‌گوید این نیمکت او را یاد باغ توپلری^{۴۹} می‌اندازد.

سیگار دود می کردم و به ستاره ها خیره شده بودم. اسم چندتا از آن ها را می دانم و برای همین هر وقت فرصت پیدا می کنم دنبال شان می گردم. دنبال همان چهار تا که اسم شان را می دانم. این هم یک درس دیگر از گلنان که به خوبی یاد نگرفته ام. دیدم دارد از دور می آید. به من لبخند زد. به دندان ها و شکل گوشواره هایش نگاه کردم. کنار من نشست و گفت:

«اجازه هست؟»

جواب ندادم چون دلم دوباره داشت زیر و رو می شد.

«پس مطمئنی که من را یادت نیست؟»

«چرا.»

«یادت می آید؟»

«بله.»

«چی یادت می آید؟»

«یادم می آید که ده سال بود، اینکه قدت یک متروسی سانت بود و وزنت بیست و شش کیلو؛ و اینکه سال قبل اش اوریون گرفته بودی. معاینه پزشکی ات هم یادم است. یادم است که در شوازی-لو-را^{۵۰} زندگی می کردی و آن زمان برای دیدن ات مجبور بودم ۴۲ فرانک پول بلیت قطار بدهم. یادم است که اسم مادرت کاترین بود و اسم پدرت جیکوب. یادم است که یک لاک پشت آبی داشتی که اسمش کندی بود و بهترین دوستت خوکچه ای هندی به نام آنتونی. یادم است که یک لباس شنای سبز داشتی که رویش ستاره های سفید داشت و مادرت اسم ات را روی حوله حمامات گلدوزی کرده بود. یادم است که یک روز صبح زدی زیر گریه چون برایت نامه نیامده بود. یادم می آید شب مهمانی روی گونه هایت پولک چسبانده بودی و تو و ربکا یکی از آهنگ های فیلم گریس^{۵۱} را اجرا کردید...»

«وای وای وای، باورم نمی شود همه این ها را به خاطر داشته باشی!»

وقتی می خندد، خوشگل تر می شود. به عقب تکیه می دهد و دست هایش را روی بازو هایش می کشد تا

گرم شود.

ژاکت ام را در می آورم و می گویم:

«بگیر!»

«متشکرم... اما خودت چی؟ سردت نمی شود؟!»

«نگران من نباش... راحت باش.»

نگاه معناداری به من می کند. هر دختر دیگری هم جای او بود دیگر دوزای اش جا می فتاد.

«دیگر چی یادت مانده؟»

«یادم است که یک شب مقابل قایق های بادبانی کوچک به من گفתי که برادرم اهل قمپز در کردن

است...»

«آره، همین طور است! من این را گفتم و تو گفתי این حرف حقیقت ندارد.»

«چون واقعاً درست نیست. مارک میلیون ها کار را به راحتی آب خوردن انجام می دهد اما اهل به رخ

کشیدن آن نیست. او فقط از پس همه چیز بر می آید. همین.»

«تو همیشه از برادرت دفاع می کنی.»

«آره، او برادرم است. به علاوه، مطمئنم تو هم الان دیگر ایراد چندانی در او نمی بینی، درست است؟»

از جایش بلند شد. پرسید آیا می تواند ژاکت را پیش خودش نگه دارد.

به او لبخند زدم. با وجود گند و بدبختی که در آن دست و پا می زدم، به اندازه همیشه خوشحال بودم.

هنوز مثل یک گنده بک نفهم نیشم تا بناگوش باز بود که مادرم آمد. گفت برای خواب به خانه

مادر بزرگم می رود. گفت دخترها باید طبقه اول بخوابند

و پسرها طبقه دوم...

«خیلی خب مامان، بچه که نیستیم، عیبی ندارد...»

«و قبل از خواب، پیش از بستن در، مطمئن شو که سگ ها تو هستند و...»

«خیلی خب، مامان...»

«حق دارم نگران باشم، همه شما تا خرخره خورده‌اید و تو هم انگار کاملاً مستی...»
«در این جور مواقع نمی‌گویند مست، می‌گویند "پاتیل". ببین من پاتیل...»
شانه بالا می‌اندازد و می‌رود.

«حداقل چیزی بپوش و گرنه از سرما می‌میری.»
سه‌تا سیگار دیگر کشیدم تا فرصتی برای فکر کردن داشته باشم و بعد رفتم سراغ مارک.
«هی...»

«چی شده؟»

«در مورد ماری...»

«ماری چی؟»

«بگذار برای من باشه.»

«نه.»

«دک‌وپوزت را له می‌کنم.»

«نه.»

«چرا؟»

«چون امشب زیادی خوردی و من هم دوشنبه برای سرکار به دک‌وپوز خوشگل‌ام نیاز دارم.»
«چرا؟»

«چون قرار است دوشنبه درباره تأثیر سیالات در محیط مشخص، سخنرانی کنم.»
«عجب!»

«بله.»

«متأسفم.»

«اشکال ندارد.»

«ماری چه می‌شود؟»

«ماری؟ او مال من است.»
«زیاد مطمئن نباش.»
«مگر چه می دانی؟»
«خب! اسمش را بگذار حس ششم سرباز توپخانه.»
«اسمش را می گذارم چرت و پرت.»
«گوش کن، من حسابی گیر افتاده‌ام. هیچ کاری هم از دستم بر نمی آید. این طوری است دیگر... خودم می دانم احمقم. بیا حداقل برای امشب یک راه حل پیدا کنیم، باشد؟»
«درباره‌اش فکر می کنم...»
«بجنب! وگرنه خیلی دیر می شود.»
«فوتبال دستی.»
«چی؟»
«سرش فوتبال دستی بازی می کنیم.»
«این کار جوانمردانه نیست.»
«آقای جوانمرد عوضی که تو فکر قر زدن دوست دختر دیگران هستی، نگران نباش، بین خودمان می ماند.»
«باشد. کی؟»
«همین الان. در زیرزمین.»
«الان؟»
«بله قربان.»
«یک فنجان قهوه می ریزم و بعد به سرعت می آیم.»
«یکی هم برای من بریز لطفاً.»
«زحمتی ندارد حتی برایت توی آن می شاشم.»

«سرباز احمق.»

«برو خودت را گرم کن. برو از او خداحافظی کن.»

«بمیر.»

«مسئله مهمی نیست، عجله کن. من دلداری اش می دهم.»

«به همین خیال باش.»

قهوه داغ را کنار ظرفشویی سر کشیدیم. اول مارک پایین رفت. در این حین من دستم را در کیسه آرد فرو کردم. یاد دورانی افتادم که مادرم برایمان شنیدل مرغ درست می کرد. بعدش مجبور شدم بشاشم. شاشیدم با دست های آردی کار آسانی نیست... قبل از رفتن به زیرزمین، با چشم دنبال ماری گشتم. نیاز به قوت قلب داشتم به هر حال درست است که خدای پین بال هستم اما برادرم در فوتبال دستی رودست ندارد. مثل احمق ها بازی کردم. آرد قرار بود جلوی عرق کردن دست هایم را بگیرد اما به جای آن، انگشت هایم پر شده بود از گلوله های سفید کوچک.

به علاوه، شش - شش برابر بودیم که ماری و بقیه برو بچه ها آمدند پایین و از آن به بعد همه چیز از دستم در رفت. حس می کردم ماری پشت سرم حرکت می کند و دست هایم روی دسته ها سر می خوردند. عطرش به مشام ام می خورد و مهره هایم را فراموش می کردم. زنگ صدایش را می شنیدم و پشت سر هم گل می خوردم.

وقتی برادرم گل شمار را به ده گل به نفع خودش تغییر داد، نهایتاً توانستم دستم را با شلوارم پاک کنم. شلوار جینم سفید شده بود.

آن مارک عوضی با ترحم به من نگاه می کرد. با خودم گفتم تولدم مبارک.

دخترها گفتند می خواهند بخوابند و از ما خواستند اتاق شان را به آن ها نشان بدهیم. گفتم روی کاناپه ها می خوابم تا ته بطری را در آرامش در بیاورم بدون اینکه کسی مزاحم شود. ماری نگاهم کرد. فکر کردم اگر هنوز یک مترو بیست و نه سانتی متر قد و بیست و شش کیلو وزن داشت،

می توانستم بگذارم اش توی کاپشن ام و همه جا با خودم ببرم اش.
و بعد خانه ساکت شد. چراغ های یکی پس از دیگری خاموش شد و دیگر صدایی غیر از هرهر از اینجا و آنجا به گوش نمی رسید.

فکر کردم لابد مارک و رفقایش مسخره بازی شان گل کرده و به در اتاق پنجول می کشند.
سوت زدم تا سگ ها بیایند تو و در را قفل کردم.
البته خوابم نمی برد.

در تاریکی سیگار کشیدم. تنها چیزی که در تاریکی اتاق دیده می شد، نقطه سرخ رنگی بود که هر از گاهی تکان می خورد؛ و بعد صدایی شنیدم، شبیه صدای مچاله شدن کاغذ. اول فکر کردم یکی از سگ ها دارد خرابکاری می کنند.

صدا کردم:

«بوزو؟ ... میک مک؟...»

جوابی نیامد و صدا بلندتر می شد- حالا صدا بیشتر شبیه صدای کندن نوار چسب بود.
از جایم بلند شدم تا چراغ را روشن کنم.

انگار دارم خواب می بینم. ماری برهنه وسط اتاق ایستاده است و سعی دارد بدن اش را با کاغذ کادو بپوشاند. روی سینه اش کاغذهای آبی و نقره ای گذاشته بود و دور بازوهایش روبان پیچیده بود.
دامنش هم کاغذ کلفتی بود که مادر بزرگم دور کلاه کاسکتی که به من هدیه داده بود، پیچیده بود.
ماری نیمه برهنه وسط بسته ها و کاغذهای کادو راه می رفت، وسط زیرسیگاری های پرو لیوان های کثیف.

«اینجا چکار می کنی؟»

«معلوم نیست؟»

«خب، نه... واقعاً نه...»

«مگر موقعی که آمدی نگفتی هدیه می خواهی؟»

همچنان لبخند می زد و روبان قرمزی را دور کمرش می بست.
یکدفعه از جا پریدم و گفتم:

«هی، انقدر خودت را بسته بندی نکن.»

حتی زمانی که این را می گفتم، از خودم پرسیدم آیا منظورم از "انقدر خودت را بسته بندی نکن" این است که خودت را نپوشان؟ التماسات می کنم.

یا "انقدر خودت را نپوشان" یعنی: انقدر سریع روی من حساب باز نکن... نه تنها من هنوز دریازده می شوم بلکه سربازی هستم که فردا باید به نانسی برگردد، پس می بینی...

رویداد روز

بهتر است بروم بخوابم اما نمی توانم.

دست هایم می لرزند.

شاید باید یک جور گزارش بنویسم.

عادت دارم.

بعد از ظهر جمعه هر هفته برای رئیس ام گیلمن^{۵۲}، گزارش می نویسم.

این بار می خواهم برای خودم بنویسم.

به خودم می گویم:

«اگر همه چیز را همان گونه که اتفاق افتاده بود دوباره تشریح کنی، اگر خودت را جمع و جور کنی، بعد

وقتی گزارش را برای خودت بخوانی، شاید، فقط شاید برای دو ثانیه بتوانی باور کنی که احمق این

داستان کسی غیر از دوست؛ و بعد شاید بتوانی بی طرفانه درباره خودت قضاوت کنی. شاید.»

برای همین اینجا مقابل لب تاپی که معمولاً برای کار از آن استفاده می کنم، نشسته ام. صدای ماشین

ظرف شویی از طبقه پایین به گوش می رسد.

زن و بچه هایم مدتی ست به رخت خواب رفته اند. می دانم بچه ها خوابند اما مطمئنم همسرم بیدار

است. منتظر من نشسته و سعی می کند بفهمد چه خبر است. فکر می کنم ترسیده چون به خوبی

می داند که دیگر من را از دست داده. زن ها می توانند این چیزها را حس کنند؛ اما من نمی توانم کنارش

دراز بکشم و بخوابم و او هم به اندازه من این را می داند. باید به خاطر همان چند لحظه ای که می تواند

خیلی مهم باشد، همه چیز را بنویسم. البته اگر بتوانم از پس اش بر بیایم.

از اول شروع می کنم.

اول سپتامبر ۱۹۹۵ در شرکت پل پریدالت^{۵۳} استخدام شدم. پیش از آن در شرکت یکی از رقبای کار

می کردم اما آنجا چیزهای کوچک زیادی آزارم می داد- مثل تأخیر شش ماهه در پرداخت

صورت حساب هزینه‌ها. بنابراین یک دفعه قید همه چیز را زدم. نزدیک یک سال بیکار بودم. همه فکر می‌کردند خانه‌نشین شدن و انتظار برای تماسی از طرف بنگاه کاریابی، دیوانه‌ام خواهد کرد. اما در واقع، خاطرات خوشی از آن دوران برایم به جا مانده. بالاخره توانستم خانه را تمام کنم- تمام آن کارهایی که فلورانس مدت‌ها بود از من می‌خواست. تمام میل‌پرده‌ها را نصب کردم و توی انبار عقبی خانه دوش گذاشتم.

ماشین شخم‌زنی کوچکی کرایه کردم و کل حیاط را زیر و رو کردم و چمن تازه کاشتم. بعد از ظهرها لوکاس را از پیش پرستارش بر می‌داشتم و زمانی که مدرسه تعطیل می‌شد دنبال خواهر بزرگ‌اش می‌رفتیم. برایشان عصرانه‌های درست و حسابی و شکلات داغ درست می‌کردم. نه از این کاکائوهای آماده نسکویک، بلکه با کاکائو واقعی که بعد از خوردنش دور لب‌شان سیبیل بامزه شکلاتی نقش می‌بست. بعد از آن می‌رفتیم تا قبل از لیس زدن آن سیبیل‌ها، خودشان را توی آینه دستشویی ببینند.

ماه ژوئن، وقتی فهمیدم حالا که لوکاس باید به مهد کودک برود و دیگر نمی‌تواند پیش خانم لدوکس^{۵۴} برود، دوباره به طور جدی دنبال کار گشتم و ماه اوت رفتم سر کار.

در پل پریدالت، من نماینده بازرگانی بخش غربی فرانسه هستم. شرکت یکی از تولیدکنندگان بزرگ گوشت خوک است؛ تقریباً مثل یک قصاب اما در مقیاس صنعتی. یکی از ابتکارهای بی‌نظیر پریدالت ژامبون است که در پارچه پیچازی قرمز و سفید بسته‌بندی و عرضه می‌شود. البته، این ژامبون از همان گوشت خوک کارخانه درست می‌شود و بسته‌بندی که معروف‌اش هم از چین وارد می‌شود، اما با این حال به همین خاطر معروف است. کافی است از هر زنی که پشت چرخ دستی خریدش ایستاده بپرسی پل پریدالت برایش چه معنایی دارد و او به تو می‌گوید "ژامبون پارچه‌پیچ"؛ تمام تحقیقات بازار همین را ثابت کرده است- و اگر پافشاری کنید می‌فهمید که رمز موفقیت پل پریدالت در طعم اصیل ژامبون‌هایش است. پس کلاه‌هایتان را به احترام‌اش بردارید.

خلاصه فروش سالیانه شرکت پنج میلیون یورو است.

بیش از نیمی از هفته را پشت فرمان اتوموبیل شرکت‌ام می‌گذرانم. یک پژوی ۳۰۶ سیاه که تصویر سر خوک خندانی در دو طرف‌اش نقاشی شده است.

مردم هیچ تصویری از زندگی راننده‌های کامیون و بازاریابانی که زندگی‌شان را در جاده می‌گذرانند، ندارند.

انگار در بزرگراه‌ها دو دنیا وجود دارد: آدم‌های معمولی که فقط از آن‌ها می‌گذرند و ما که برای کسب درآمد دل به جاده می‌زنیم.

ما تفاوت‌های زیادی داریم. اولین تفاوت‌مان، حسی است که ما به وسیله نقلیه‌مان داریم.

مهم نیست ماشین‌مان یک رنوی کلیوی کوچک باشد یا یک کاروان بزرگ آلمانی، زمانی که سوار آن می‌شویم حس می‌کنیم در خانه‌مان هستیم. بوی خودمان را می‌دهد، خانه به هم‌ریخته خودمان است و صندلی‌هایش شکل ماتحت خودمان را گرفته است و باور کنید به قدر کافی بابت این مسئله مسخره می‌شویم. بعد رادیو بی‌سیم ماشین که دنیای خودش را دارد با آن کدهایی که نصف مردم حتی متوجه‌اش نمی‌شوند. من از آن زیاد استفاده نمی‌کنم. گهگاهی آن را با صدای کم روشن می‌کنم تا ببینم در دنیا چه خبر است، همین.

بعد قضیه غذا مطرح است. هتل-رستوران‌های "اسب سفید"، رستوران‌های بین‌راهی، تبلیغات برخی رستوران‌ها... غذای روز سرآشپز، تنگ‌های شراب، دستمال سفره‌های کاغذی... و تمام چهره‌هایی که از کنارشان می‌گذری و دیگر هیچ‌گاه آن‌ها را نخواهی دید...

و پیش‌خدمت‌هایی که بهتر از راهنمای میشلن دسته‌بندی و به‌روزرسانی می‌شوند.

خستگی راه، برنامه سفر، تنهایی و افکاری که بارها و بارها در ذهنت تکرار می‌شوند.

آن چربی‌های شکم کم کم می‌آیند سراغت. زنان بدکاره هم همین‌طور.

خلاصه با وجود تمام این‌ها انگار بین دنیای کسانی که در جاده زندگی می‌کنند و بقیه، دیوار بزرگی وجود دارد.

در یک کلام کار من بازرسی نمایندگی‌های فروش است.

من با مدیران فروشگاه‌های بزرگ یا متوسط سروکله می‌زنم. ما استراتژی‌های عرضه محصول را بررسی می‌کنیم، میزان فروش را برآورد می‌کنیم، و جلسات اطلاعاتی درباره محصولات مان برگزار می‌کنیم. ...

اما ماجرا با پیدا کردن خاستگار تمام نمی‌شود- باز هم باید مراقب باش باشم. باید دائماً فروشندگان را زیر نظر بگیرم که کالا را جلوی چشم خریدار گذاشته‌اند یا نه، که نکند سعی می‌کنند محصولات ارزان‌تر را بفروشند، که پارچه را همان‌طور که در تبلیغ تلویزیونی نشان داده‌ایم باز کرده باشند، اینکه خوراک خوک حسابی ژله‌ای شده باشد و پاته در ظروف سفالی قدیمی عرضه شده باشد، اینکه آیا سوسیس‌ها جوری آویزان شده‌اند که انگار دارند خشک می‌شوند و هزار تا اگر و مبادای دیگر... هیچ کس به این جزئیات کوچک دقت نمی‌کند اما این‌ها همین چیزی است که پل پایدالت را از بقیه متفاوت می‌کند.

می‌دانم دارم زیادی در مورد کارم حرف می‌زنم و این هیچ ربطی به آن چیزی که باید بنویسم ندارد. درست است که الان گوشت خوک است اما رژلب یا بند کفش را هم به همین خوبی می‌توانم بفروشم. چیزی که من عاشق‌اش هستم، ارتباط برقرار کردن، حرف زدن با مردم و سفر به گوشه و کنار کشور است. بیشتر از همه عاشق اینم که مجبور نیستم تمام طول روز را در دفتری محبوس باشم و رئیس‌ام دائماً بالای سرم باشد. حتی حرف زدن در این باره مضطربم می‌کند.

روز دوشنبه، ۲۹ سپتامبر سال ۱۹۹۷، ساعت یک ربع به شش از خواب بیدار شدم. برای اینکه زخم غرغر نکند، بی سروصدا وسایلم را جمع کردم. زمانی برای دوش گرفتن نداشتم چون ماشین گاز نداشت و باید باد لاستیک‌ها را هم تنظیم می‌کردم.

قهوه‌ام را در پمپ‌بنزین شل^{۵۵} خوردم. از این کار متنفر بودم. ترکیب بوی گازوئیل و قهوه شیرین حالم را به هم می‌زد.

اولین قرارم ساعت هشت و نیم در پون-آدمر^{۵۶} بود. به مسئول قفسه‌های کارفور، فروشگاه زنجیره‌ای بزرگ، کمک کردم تا یک ویتترین جدید برای محصول جدید و کیوم شده مان جفت و جور کند. این محصول حاصل همکاری مان با یک سرآشپز بزرگ است. (فقط باید ببینید بابت نشان دادن دک وپوز

زیبایش بر روی بسته‌بندی‌هایمان چه پولی به جیب زده است.)
دومین قرارم برای ساعت ده در منطقه صنعتی پورژ-آکارد^{۵۷} بود.
بزرگراه را مه گرفته بود و کمی دیرم شده بود.

رادیو را خاموش کردم چون باید فکر می‌کردم.

نگران این مصاحبه بودم. می‌دانستم بایکی از رقبای مهم طرف هستم و این چالش بزرگی برای من محسوب می‌شد. به علاوه، کم مانده بود خروجی را رد کنم. ساعت یک بعدازظهر، زنم وحشت زده با من تماس گرفت:

«ژان - پی‌یر توئی؟»

«پس انتظار داشتی چه کسی باشد؟»

«... خدای من... حالت خوب است؟»

«چرا همچین چیزی می‌پرسی؟»

«معلوم است دیگر، به خاطر تصادف نزدیک دو ساعت است که سعی می‌کنم با تو تماس بگیرم اما تمام خط‌ها اشغال است! نزدیک دو ساعت است که دارم از نگرانی می‌میرم! فکر کنم بیشتر از ده بار به دفترت زنگ زدم! لعنتی! حداقل باید زنگ می‌زدی. واقعاً بیشعوری...»
«صبر کن ببینم، از چی حرف می‌زنی... این مسخره‌بازی‌ها برای چیست؟»
«تصادف امروز در بزرگراه A۱۳. مگر امروز قرار نبود از آن بزرگراه بروی؟»
«کدام تصادف؟»

«شوخی می‌کنی!!! این توئی که تمام روز به رادیو گوش می‌دهی!!! همه دارند درباره همین حرف می‌زنند. حتی تلویزیون! امروز نزدیک روئن^{۵۸} یک تصادف بد وحشتناک رخ داده.»
«...»

«خیلی خب، برو به کارت برس، من هم هزارتا کار ریخته سرم... از اول صبح هیچ کاری نکردم. مطمئن بودم بیوه شدم.»

خودم را می دیدم که دارم روی تابوت خاک می ریزم. مادرت زنگ زدم، مادر خودم هم زنگ زد...
عجب صبحی بود.»

«نه! متأسفم... اینبار نه! باید کمی بیشتر صبر کنی تا از شر مادرم خلاص شوی.»
«احمق!»

«...»

«....»

«هی، فلو...»

«چی؟»

«دوست دارم.»

«تو هیچ وقت از این حرف ها نمی زنی.»

«پس الان چی؟ الان دقیقاً چی کار کردم؟»

«... خیلی خب... امشب می بینمت. به مادرت زنگ بزن و گرنه او به جای تو جان می دهد.»
ساعت هفت، اخبار محلی را نگاه کردم. وحشتناک بود.

هشت کشته و شش زخمی.

ماشین ها مثل قوطی کنسرو له شده بودند.

چند تا؟

پنجاه تا؟ صد تا؟

کامیون ها چپه شده و کاملاً سوخته بودند. ده ها آمبولانس در محل حادثه حاضر شده بود. پلیس ها درباره بی احتیاطی، سرعت غیرمجاز، مه غلیظی که شب قبل هواشناسی پیش بینی کرده بود و برخی اجساد که هنوز قابل شناسایی نبودند، حرف می زد. مردم مبهوت، ساکت و گریان بودند.
ساعت هشت سرخط اخبار را در تلویزیون تماشا کردم. اینبار حاکی از این بود که نه نفر در این تصادفات کشته شده اند.

فلورانس از آشپزخانه فریاد زد:

«بس است دیگر! تلویزیون را خاموش کن! بیا اینجا!»

در آشپزخانه گیلایس هایمان را به هم زدیم؛ اما این کار فقط برای این بود که او خوشحال شود و گرنه خودم حس و حال این کارها را نداشتم.

درست در همان لحظه، ترس برم داشت. چیزی از گلویم پایین نمی رفت، حس بوکسوری را داشتم که حسابی کتک خورده است.

خوابم نمی برد برای همین نیمه شب به اتاق نشیمن برگشتم. تلویزیون را روشن کردم و آن را در حالت بدون صدا قرار دادم و سیگار به دست به تماشای آن نشستم.

ساعت دوازده ونیم، کمی صدای آن را بلند کردم تا آخرین اخبار را ببینم. نمی توانستم از انبوه اتوموبیل های درب و داغانی که دو طرف بزرگراه پراکنده شده بود، چشم بردارم.

عجب شرایط درب و داغانی. با خودم گفتم: مردم واقعاً زیادی احمق هستند.

و بعد راننده کامیونی روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. تی شرتی پوشیده بود که رویش نوشته شده بود Le Castellet. هیچ گاه چهره اش را فراموش نخواهم کرد.

آن شب، در اتاق پذیرایی ام، صدای آن راننده پخش شد:

«خب بله، هوا مه آلود بود، و آره مردم تند رانندگی می کنند اما اگر آن راننده کودن دنده عقب

نمی گرفت تا به خروجی بورژ-آشارد برسد، این فاجعه رخ

نمی داد. از اتاق کامیونم می توانستم همه چیز را ببینم. دو ماشین کنار من سرعت شان را کم کردند و

بعد از آن صدای ماشین های دیگر به گوش رسید که یکی پس از دیگری به هم برخورد می کردند.

شاید باورتان نشود اما از توی آینه ماشین نمی توانستم هیچ چیز ببینم. هیچ چیز. همه چیز سفید شده

بود. امیدوارم این حرف های خوب شبات را به هم نریزد مرتیکه حرام زاده!!»

این حرف هایی بود که او زد. خطاب به من.

به من، ژان-پییر فارت، که با لباس زیر در اتاق نشیمن نشسته بودم.

این‌ها مال دیروز بود.

امروز تمام روزنامه‌ها را خریدم. در صفحه سه فیگارو، سه‌شنبه ۳۰ سپتامبر:

سوظن به تخلف رانندگی

«دیروز تخلف راننده‌ای که پس از رد کردن خروجی بورژ-آشار دنده عقب گرفته بود، عامل رشته‌ای از

تصادف‌ها در بزرگراه A۱۳ شد. این حادثه به مرگ نه نفر منجر شد. احتمال می‌رود که این تخلف

عامل اولین زنجیره تصادف در باند منتهی به پاریس این بزرگراه شده است که در آن یک کامیون

نفت کش بلافاصله آتش گرفت. شعله‌ها آتش توجه...»

و صفحه ۳ پاریزین آمده بود:

فرضیه وحشتناک تخلف راننده

«احتمال می‌رود بی‌احتیاطی و مسلمان‌بی‌فکری راننده یک خودرو علت بروز فاجعه‌ای بود که دیروز

صبح منجر به تصادفات زنجیره‌ای و بیرون کشیدن حداقل نه جسد در بزرگراه A۱۳ شده بود. طبق

شهادت تکان دهنده ثبت شده توسط پلیس، یک ماشین در بیست کیلومتری روئن برای رسیدن به

خروجی بورژ-آشار دنده عقب گرفته و سایر ماشین‌ها برای اجتناب از برخورد با آن...»

و گویی این‌ها کافی نبود:

«دو نفر از افراد در تلاش برای عبور از بزرگراه و کمک به مجروحین جان با اتوموبیلی تصادف کرده و

جان باختند. در کم‌تر از دو دقیقه، صدها اتوموبیل، سه کامیون...»

(لیبراسیون، همان روز).

حتی بیست متر هم خروجی را رد نکرده بودم، شاید فقط کمی از خط‌کشی‌های سفید رد شده بودم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشیده بود. همان موقع هم فراموش‌اش کردم.

خدای من...

گریه نمی‌کنم.

ساعت پنج صبح فلورانس در اتاق نشیمن دنبالم آمد.

معلوم است که همه چیز را به او گفتم.

دقایقی طولانی بی حرکت نشسته بود، صورت‌اش را با دست‌هایش پوشانده بود.

به راست نگاه کرد و بعد به چپ، انگار می‌خواست نفسی تازه کند. بعد گفت:

«خوب به من گوش کن. نباید هیچ چیز بگویی. می‌دانی که اگر لب باز کنی به قتل غیر عمد محکوم می‌شوی و می‌افتی گوشه زندان.»

«بله.»

«بعدش چی؟ خب بعدش چی؟ چیزی عوض می‌شود؟ تنها چیزی که تغییر می‌کند این است که زندگی‌های بیشتری به گند کشیده می‌شود و این چه چیزی را بهتر می‌کند؟»
گریه می‌کرد.

«خب، ببین. زندگی من همین حالا هم به گند کشیده شده.»

فریاد می‌زد.

«زندگی تو شاید، اما زندگی بچه‌ها نه! پس حق نداری حتی یک کلمه بگویی!»
حتی نای داد زدن نداشتم.

«بیا درباره بچه‌ها حرف بزنیم. به آن یکی نگاه کن. خوب نگاه‌اش کن.»

و روزنامه را بالا گرفتم، آن صفحه‌ای که عکس پسر کوچولوی گریانی در بزرگراه در آن چاپ شده بود. پسر کوچکی که از میان ماشین‌های له و لورده دور می‌شد.
یک عکس در روزنامه.

در بخش "رویداد روز".

«... همسن کمیل^{۵۹} است.»

همسرم یقه‌ام را گرفته بود و نعره می‌زد:

«تو را به خدا تمام‌اش کن، بس کن! این مزخرفات را تمام‌اش کن! بگذار از تو یک سوال بپرسم. فقط یک سوال. چه فایده‌ای دارد اگر مردی مثل تو بیفتد گوشه هلفدانی؟ هان؟ بگو ببینم چه دردی دوا

می شود؟!»

«شاید کمی دل بازماندگان خنک شود.»

با درونی شکسته راه‌اش را گرفت و رفت.

صدای در حمام را شنیدم، خودش را در آن حبس کرده بود.

وقتی امروز صبح دیدم‌اش، برایش سری تکان دادم؛ اما الان، امشب، در خانه ساکت‌م که تنها صدای

ماشین ظرفشویی در آن به گوش می‌رسد...

از دست رفته‌ام.

می‌خواهم بروم طبقه پایین. می‌خواهم یک لیوان آب بخوردم و در باغ سیگار بکشم. بعد می‌خواهم به

این جا برگردم و همه چیز را از اول تا آخر بخوانم. شاید کمکم کند.

اما بعید می‌دانم.

نخ بخیه

در ابتدا، هیچ چیز قرار نبود اینطور پیش برود. یک نفر در هفته‌نامه دامپزشکی آگهی داده بود و برای خودش دنبال جانشینی برای ماه‌های اوت و سپتامبر بود و من هم جواب مثبت دادم؛ و بعد کسی که من را استخدام کرده بود در مسیر بازگشت از تعطیلات در جاده کشته شد. خوشبختانه غیر از او کسی در ماشین نبود.

به این ترتیب من آنجا ماندم و کار را در دست گرفتم. مشتری‌های خوبی دارد. مردم نورماندی^{۶۰} جان‌شان در می‌رود تا پولی خرج کنند اما بالاخره پرداخت می‌کنند.

نورماندیایی‌ها مثل بقیه دهاتی‌ها هستند؛ خدا نکند عقیده‌ای در ذهن‌شان رسوخ کند... از نظر آن‌ها زن‌ها به درد دامپزشکی نمی‌خورند. برای غذا دادن خوب است، برای دوشیدن شیر و تمیز کردن گند و کثافت دام‌ها خوب است؛ اما برای کارهایی مثل آمپول زدن، زایاندن و معالجه دل‌درد و عفونت رحم باید بیشتر فکر کنند...

حسابی فکر کردند. قبل از اینکه در نهایت من را به نوشیدن گیلایسی مهمان کردند، چند ماه زیر نظرم داشتند. البته، صبح‌ها همه چیز رو به راه است- صبح‌ها کارهای مطب را انجام می‌دهم. بیشتر مردم سگ‌ها و گربه‌هایشان را می‌آوردند. همه جور مورد داشتم. بعضی موقع‌ها حیوان‌شان را می‌آوردند تا خلاص‌اش کنم چون پدرشان دلش نمی‌آمد این کار را بکند و حیوان هم عذاب می‌کشید... گاهی برای درمان می‌آوردند چون "این یکی سگ شکاری خوبی است" ... و هر از گاهی آن‌ها را برای واکسیناسیون می‌آوردند اما در این موارد صاحب حیوان همیشه یک پارسی است.

اوایل، بخش سخت کار بعد از ظهرها بود. ویزیت حیوانات در خانه؛ سر زدن به طویله‌ها؛ سکوت‌ها. باید ببینیم چند مرده حلاج است تا بعد تصمیم بگیریم. چیزی غیر از بی‌اعتمادی و می‌توانم تصور کنم، چیزی جز ریشخند زدن پشت سرم، نبود. حتماً در کافه‌ای می‌نشستند و حسابی به معاینات و دستکش‌های ضد عفونی شده‌ام، می‌خندیدند. به علاوه نام خانوادگی‌ام راسته^{۶۱} است. دکتر راسته. مضحک است.

در نهایت مجبور شدم هر چیزی که در مدرسه یاد گرفته بودم را ببوسم و بگذارم کنار. مجبور بودم ساکت جلوی دام بایستم و منتظر بمانم تا صاحب‌اش توضیحات جسته و گریخته‌ای بدهد تا کمکم کند بفهمم مشکل حیوان بیچاره از کجاست.

و بعد، مهم‌تر از همه برای خودم چند تا وزنه خریدم و همین باعث شد بتوانم آنجا دوام بیاورم. اگر قرار باشد به جوانی که خیال دارد به روستا برود نصیحتی بکنم (البته بعد از تمام اتفاقاتی که افتاد بعید می‌دانم کسی بپرسد) می‌گویم: عضله، فقط عضله بساز. یک گاو بین پانصد تا هشتصد پوند وزن دارد و اسب بین هفتصد تا یک تن. همین و بس.

حالا گاوی را تصور کن که موقع زایمان دچار مشکل شده است. طبیعی است که از شانس تو شب است. هوا سرد است، طویله هم کثیف است و تاریک. خب.

گاو درد می‌کشد و صاحب‌اش هم ناراحت است چون آن گاو منبع درآمدش محسوب می‌شود. اگر قرار باشد دستمزد دامپزشک بیشتر از قیمت گوشت گوساله‌ای که قرار است به دنیا بیاید باشد، باید حساب و کتاب کند... شما می‌گویید:

«گوساله در رحم نچرخیده. باید آن را بچرخانم تا خودش بیرون بیاید.»

طویله به جنب و جوش می‌افتد. بزرگ‌ترین فرزندشان را از خواب بیدار می‌کنند و فرزند کوچک هم دنبالش می‌آید. برای یک بار هم که شده، همه به خودشان افتاده‌اند. جانور را محکم می‌بندید تا لگد نزند. لباس‌تان را در می‌آورید و فقط یک تی شرت به تن دارید. حالا ناگهان سردتان شده است. شیر آب را پیدا می‌کنید و دست‌تان را با تکه صابونی که گوشه‌ای افتاده خوب می‌شوئید. دستکش‌هایتان که تا زیر بغل‌تان بالا می‌آید را دست می‌کنید. بعد دست چپ‌تان را در مهبل گاو فرو می‌کنید و مشغول به کار می‌شوید.

می‌روید تا یک گوساله شصت یا هفتاد کیلویی را ته رحم پیدا کنید و آن را بچرخانید، آن هم با یک دست. کمی طول می‌کشد اما بالاخره موفق می‌شوید. کمی بعد، یک گیلان برندی می‌خورید تا خودتان را گرم کنید و مدام به وزنه‌هایتان فکر می‌کنید.

گاهی هم گوساله نمی چرخد. باید سزارین کنید و این گران تر تمام می شود. صاحب اش به شما نگاه می کند و با توجه به ظاهر تان تصمیم گیری می کند. اگر ظاهر تان نشان بدهد که از کار تان مطمئن هستید و برای برداشتن وسایل تان به سمت ماشین بروید، جوابش مثبت خواهد بود. اما اگر آنجا بایستید و به دام های دیگر نگاه کنید و طوری راه بروید انگار قصد رفتن دارید، جوابش منفی خواهد بود.

حتی گاهی پیش می آید که گوساله مرده باشد. در این وضعیت باید مواظب باشید به گاو آسیب نرسد، بنابراین باید گوساله را تکه تکه کنید و تکه ها را یکی پس از دیگری بیرون بکشید- و البته همیشه باید دستکش به دست داشته باشید. بعد هم برمی گردید خانه و احساس پوچ بودن می کنید. سال ها گذشته است و هنوز خیلی مانده تا جواب زحماتی که کشیده ام را بگیرم اما همه چیز خوب پیش می رود.

وقتی ویلمو^{۶۲} ی پیر مُرد، مزرعه اش را خریدم و به آن سرو سامانی دادم. با مردی هم آشنا شدم اما بعد گذاشت و رفت. فکر کنم به خاطر دست هایم بود که مثل چوب قالی تکانی شده بود.

دو تا سگ دارم. اولی خوش از مزرعه ام سر در آورد و فکر کنم از آنجا خوشش آمد. دومی قبل از آن که من سرپرستی اش را قبول کنم دوران سختی را سپری کرده بود. طبعی است که حرف، حرف دومی باشد. چند تا گربه هم اطراف مزرعه می پلکند. من نمی بینم شان اما ظرف غذایشان همیشه خالی است. من عاشق باغم هستم. کمی به هم ریخته است اما چند بوته قدیمی نسترن از قبل از آمدن من آنجاست که نیازی به رسیدگی ندارند. آن ها واقعاً زیبا هستند.

سال گذشته مبلمانی از جنس چوب ساج خریدم. قیمت اش زیاد بود اما به نظر می رسد بادوام باشند. هر از گاهی، با مارک پاردینی^{۶۳} که در مدرسه این حوالی نمی دانم کدام درس را می دهد، بیرون می رویم. می رویم سینما یا رستوران. برایم ادای روشن فکرها را در می آورد و من هم خوشم می آید چون راستش را بخواهید تقریباً به یک دهاتی تمام عیار تبدیل شده ام. به من کتاب و سی دی دس قرض

می دهد. گاهی هم با هم صمیمی تر می شویم.

دیشب آخر وقت تلفنم زنگ خورد. از بیلبادس^{۶۴} بود- مزرعه‌ای در جاده تیان ویل^{۶۵}. مرد گفت مشکل اعصاب خرد کنی برایش رخ داده و نمی تواند صبر کند.

هر چه بگویم این تلفن چقدر برایم گران تمام شد، کم گفته‌ام. تعطیلات آخر هفته قبل هم مجبور شده بودم کار کنم و این یعنی سیزده روز بود که بی وقفه کار می کردم. کمی با سگ‌هایم حرف زدم؛ چیز خاصی نگفتم فقط می خواستم صدای خودم را بشنوم. برای خودم یک فنجان قهوه درست کردم که مثل جوهر سیاه بود. به محض اینکه سوئیچ ماشین را در آوردم فهمیدم که یک جای کار می لنگد. خانه تاریک بود و طویله سوت و کور.

با مشت و لگد به جان در حلبی و موج دار افتاده بودم و طوری ضربه می زدم انگار می خواهم مرده‌ای را از خواب بیدار کنم اما خیلی دیر شده بود. مردک گفت:....

هرچه مردک می گفت، آن دوتای دیگر می خندیدند.

به ناخن هایشان نگاه کردم که از بیخ جویده شده بودند. خیال می کنید روی یک کپه کاه گیرم انداختند؟ نه سیاه مست تر از آن بودند که خم شوند و نیفتند. در شیردوشی پشتم را به مخزن یخ زده‌ای کوبیدند. یک لوله خم شده هم آنجا بود که کمرم را سوراخ می کرد. تلاش آن‌ها برای باز کردن زیپ هایشان رقت انگیز بود. همه چیز رقت انگیز بود.

بد بلایی سرم آوردند. این کلمات نمی تواند حق مطلب را ادا کند اما برای کسانی که دفعه اول حرفم را نفهمیدند، دوباره می گویم: بد بلایی سرم آوردند. صاحب مزرعه یک دفعه هشیار شد و گفت:

«هی دکتر ما فقط داشتیم خوش می گذرانیدیم، مگر نه؟ این اطراف تفریح زیادی نداریم؛ می دانی این

برادر زنم فردا قاطی مرغ‌ها می‌شود، مگر نه مانو؟»

مانو که خوابش برده بود و دوستش هم دوباره داشت مشروب می‌خورد.

گفتم: «البته، البته.»

حتی کمی با او شوخی کردم تا این که قوطی مشروب را به من داد. عرق کشمش بود.

الکل آن‌ها را بی‌آزار کرده بود، با این حال کمی کتامین به آن‌ها تزریق کردم. نمی‌خواستم تکان بخورند.

این طوری با خیال راحت به کارم می‌رسیدم.

دستکش‌های ضد عفونی‌ام را دست کردم و همه چیز را با بتادین شستم.

بعد پوست بیضه را کشیدم. با تیغ جراحی شکاف کوچکی دادم. بیضه را خارج کردم. آن را بریدم. رگ

و مجرا را با نخ ۳/۵ دوختم. دوباره بیضه‌ها را سر جایشان گذاشتم. خوب است، تمیز از آب درآمد.

کسی که به من زنگ زده بود رفتارش از آن دوتای دیگر وحشیانه‌تر بود، لابد چون خانه‌او بود. بیضه‌او

را درست بالای سیب گلویش پیوند زدم.

ساعت تقریباً نزدیک شش صبح بود که به خانه همسایه‌ام رسیدم. خانم بردوت پیرزنی هفتاد و دو

ساله و سرپا بود؛ زنی چروکیده اما شجاع.

«متأسفانه باید برای مدتی از اینجا بروم خانم بردوت. یک نفر باید از سگ‌ها و گربه‌هایم نگهداری

کند.»

«امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشد.»

«نمی‌دانم.»

«خوشحال می‌شوم که از گربه‌هایت نگهداری کنم؛ گرچه هنوز هم معتقدم که خوب نیست این همه

چاق‌شان کنی. تنها کاری که باید بکنند این است که چند تا موش شکار کنند. اما نگهداری از سگ‌ها

کمی سخت است چون آن‌ها خیلی بزرگ هستند اما اگر مدت‌اش طولانی نباشد آن‌ها را اینجا نگه

می‌دارم.»

«یک چک برای مخارج‌شان می‌نویسم.»

باشد. بگذارش پشت تلوزیون. اتفاق بدی که نیفتاده؟»

من من کنان لبخند زدم.

حالا، کنار میز آشپزخانه‌ام نشسته‌ام. برای خودم کمی قهوه درست کرده‌ام و سیگار می‌کشم. منتظر ماشین پلیسم.

فقط امیدوارم آژیرشان را روشن نکنند.

جونیور ۶۷

اسمش الکساندر دِورمونت^{۶۸} است. پسری جوان و سرخ و سفید است.

پاستوریزه بزرگ شده است. انگار در صابون اعلا و کولگیت فلوراید خوابیده؛ همیشه پیراهن های آستین کوتاه پیچازی یا راه راه می پوشد. چال چانه هم دارد. ناز و ترو تمیز. درست مثل یک بچه خوک صورتی و لوس.

تقریباً بیس سالش است- همان سن مایوس کننده ای که در آن حس می کنی همه چیز ممکن است. سن چشم اندازها و توهمات. سن ضربه هایی که از این سو و آن سو به تو وارد می شود. اما داستان این جوان سرخ و سفید کمی فرق دارد. زندگی هیچ وقت به او سخت نگرفته. حتی تا به حال هیچ کسی گوش اش را طوری نکشیده که دردش بگیرد. پسر خوبی است. مادرش سعی می کند با افراد مرفه جامعه رفت و آمد کند- از همین گنده گوزی ها. موقع معرفی خودش می گوید:

«سلام من الیزابت دی- ورمونت هستم...»

بخش اول اسمش را با کمی فاصله تلفظ می کند که یعنی اشراف زاده است. انگار هنوز امید دارد بتواند سر بقیه را شیر بهمالد... اما کور خوانده... این روزها خیلی چیزها را می شود با پول خرید اما این یکی را نه؛ نمی توانی امید داشته باشی با همین فاصله کوچک نشان بدهی اجدادت اشراف زاده هستند- محال است.

این ابزارهای فخر فروشی را نمی توانی بخری؛ مثل اوبلیکس^{۶۹} است که در کودکی توی معجون جادویی افتاد و رویین تن شد؛ باید همان زمانی که بچه هستی از این خوش شانسی ها نصیبات بشود. البته این مانع نمی شود که مادرش انگشتی با نشان خاص دستش نکند. حتماً می پرسید چه نشانه ای؟ علامت تاج و گل زنبقی که در هم تنیده اند به همراه نشان سلحشوری. انجمن تأمین کنندگان فرآورده های گوشت خوک فرانسوی هم همان نشان ها را روی کاغذ اتحادیه خود زده اند؛ اما الیزابت روح اش هم از این قضیه بی خبر است. پوف.

بابا جان اش هم همان حرفه خانوادگی را دنبال کرده است- شرکتی که مبلمان مخصوص فضای سبز را تولید می کند و این مبلمان از جنس رزین سفید است و به روفیتکس^{۷۰} معروف است. شرکت ضمانت می کند که محصولاتش در هر شرایط آب و هوایی تا ده سال زرد نمی شوند. البته جنس رزین این محصولات آدم را یاد پیک نیک و چادر زدن در طبیعت می اندازد. اگر اثاث را از چوب ساج می ساختند شیک تر بود- مثل نیمکت های کلاسیک که طی گذر زمان زیر درخت بلوط صدساله وسط باغ، زنگار می گیرند و گل سنگ رویشان سبز می شود... اما خب چه می شود کرد- باید هر آن چه به تو ارث می رسد را برداری، نه؟

حالا که راجع به مبلمان حرف زدیم بد نیست اشاره کنم که وقتی گفتم جونپور در زندگی اش هیچ ضربه ای نخورده بود، کمی مبالغه کرده بودم. معلوم است که ضربه خورده بود. یک روز، وقتی داشت با یک بانوی جوان با اصل و نسب و البته کمی کسل کننده که شیهه سگ های ستر انگلیسی بود، می رقصید، مزه این ضربه را چشید.

یکی از این دورهمی های اعیانی بود که ماماها با هزینه های سنگین ترتیب می دهند تا مبادا عزیز دردانه هایشان یک روز با لیلانا می یا هانا نامی یا هر دختری رگ و ریشه دیگری که بوی تند مهاجران را بدهد، روی هم بریزد.

پس پسرک هم آنجا بود، با سری پایین و دستانی عرق کرده. با دخترک می رقصید و شش دنگ حواسش بود مبادا دخترک بفهمد چقدر هیجان زده است. سعی می کرد کمی کمرش را بچرخاند و هر از گاهی با پاشنه کفش هایش ضرب بگیرد که یعنی عین خیالش هم نیست. از همین کارهایی که جوان های امروزی می کنند.

و بعد دخترک ملوس از او پرسید:

«پدرت چکاره است؟» (دخترها در این جور مهمانی ها معمولاً از این سوالات می پرسند.)

پسرک سعی کرد تظاهر کند که حواسش جای دیگری پرت است و همان طور که دختر را می چرخاند جواب داد:

«مدیر عامل روفیتکس است- نمی دانم اسمش به گوش ات خورده است یا نه... با دویست کارمند...»

دختر به او مهلت نداد حرفاش را تمام کند. یکباره رقص را قطع کرد و چشم‌های درشت سِتروارش را درشت کرد و گفت:

«صبر کن ببینم... روفیتکس؟... یعنی منظورت... منظورت شرکت کاندوم‌سازی روفیتکس است؟»
از این بهتر نمی‌شد.

پسرک جواب داد

«نه، مبلمان فضای سبز روفیتکس.»

اما در واقع منتظر شنیدن هر چیزی بود غیر از این؛ اما واقعاً عجب دختر کله‌پوکی بود. عجب کله‌پوکی. خوشبختانه آهنگ تمام شده بود و پسرک می‌توانست به بوفه برود، کمی شامپاین بنوشد و همه این اتفاقات را هضم کند. واقعاً که.

معلوم شد که آن دختر حتی از طبقه اعیانی هم نبود- یواشکی به این مهمانی آمده بود. بیست‌سالگی. خدای من.

دورمونت جوان مجبور شد دوبار امتحان بدهد تا مدرک دیپلم‌اش را بگیرد اما امتحان رانندگی این‌طوری نبود. از پس‌اش برآمد. اولین بار که امتحان داد، قبول شد. برخلاف برادرش که سه بار امتحان داد.

موقع شام، همه خوش خلق‌اند. شک داشت که بتواند از پس امتحان بریاید چون بازرس ناحیه یک احمق تمام عیار است. دایم‌الخمیر هم هست. به هر حال اینجا خارج شهر است.

الکساندر هم مثل برادر و پسرعموهای بزرگ‌ترش گواهی‌نامه‌اش را در تعطیلات تابستانی و در ملک مادر بزرگ‌اش گرفت چون تعرفه‌های تعلیم رانندگی در شهرستان کمتر از پاریس است: تقریباً صدوپنجاه یورو کمتر آب می‌خورد. از طرفی مردک مست موقع امتحان الکساندر تا حدودی هشیار بود و برای همین عجله داشت زودتر از آنجا خلاص شود، برای همین بدون گیر دادن‌های اضافی کاغذ صورتی را سرسری امضا کرد.

الکساندر اجازه دارد از ماشین گلف مادرش استفاده کند البته به شرطی که مادرش به آن نیاز نداشته باشد؛ و گرنه باید پژوی قدیمی که توی گاراژ پارک شده را بردارد. مثل همه بچه‌های دیگر.

پژو خوب کار می کند اما بوی مدفوع مرغ می دهد.

آخر تعطیلات است. به زودی باید به آپارتمان بزرگ در خیابان موتسارت برگشته و وارد مدرسه خصوصی تجارت در خیابان ساکس شود. مدرسه ای که هنوز مدرک اش به رسمیت شناخته نشده اما یک اسم پیچیده با یک عالم حروف اختصاری دارد: IHERP یا IRPHE یا IHEMA یا چیزی در همین مایه ها. (پژوهشکده عالی... ارواح عمه اش!)

بچه خوک صورتی مامانی در طول تعطیلات تابستانی کلی عوض شده. بی بند و بار شده و حتی سیگار می کشد.

مارلبرو لایت.

این نتیجه همنشینی با رفیق جدیدش است: او با پسریکی از مزرعه داران بزرگ منطقه، فرنک منژو^{۷۱} حسایی صمیمی شده بود. این پسر در نوع خودش شاهکار است - پولدار است، اهل زرق و برق، پرسروصدا و شلوغ. مؤدبانه به مادر بزرگ الکساندر سلام می کند و همزمان زیرچشمی دخترهای فک و فامیل الکساندر را دید می زند.

فرنک منژو از آشنایی با جونپور خوشحال است. به لطف او، می تواند وارد دنیای اعیانی شود، به مهمانی هایی برود که دخترهایش خوش اندام و زیبايند و به جای آبجوی ارزان قیمت وال استار^{۷۲}، شامپاین اعلا می نوشند. غریزه اش به او می گوید اگر بخواهد سری میان سرها درآورد باید از همین راه وارد شود. اتاق های پشتی کافه ها، خانم های زیبا، بازی بیلیارد و بازارهای کشاورزی هیچ کدام دائمی نیست؛ اما وقتی بعد از ظهر هایت را کنار دختران اسم و رسم دار در قصرهای آنچنانی سپری می کنی، وقت و انرژی ات را هدر نداده ای.

دورمونت جونپور هم از رفیق نوکیسه اش راضی است. به لطف او با ماشین کروکی در محوطه های شن ریزی شده ویراژ می دهد، به دل جاده های فرعی تورن^{۷۳} می زند، با دهاتی ها بیلاخ می دهد تا رنویشان را از سر راه کنار بکشند و با پدرش بد رفتاری می کند. یقه پیراهن اش را باز می گذارد و حتی نشان غسل تعمیدش را دوباره به گردن آویخته است؛ مثل مردان قوی که قلب مهربانی دارند. خلاصه حسایی دخترکش شده است.

امشب بزرگترین مهمانی تابستان برقرار است. کنت و کنتس لاروشپوکو^{۷۴} به افتخار دختر کوچکشان، النور، جشنی ترتیب داده‌اند- تمام افراد در لیست اعیان‌ها از ماین^{۷۵} گرفته تا بری^{۷۶} در آن مهمانی دعوت هستند. انگار از زمین و آسمان دخترهای جوان و باکره می‌بارد. پول. نه زرق و برق آن؛ بوی پول به مشامات می‌رسد. لباس‌های دکلته، پوست‌های سفید، گردنبند مروارید، سیگارهای باریک و خنده‌های عصبی. برای فرنک و الکساندر شب مهمی است. محال است چنین شبی را از دست بدهند.

برای این افراد، یک مزرعه‌دار ثروتمند هر کار کند باز هم یک دهاتی است و یک کارخانه‌دار مودب هم جان به جان‌اش کنی باز هم فروشنده‌ای بیش نیست. پس بهتر است هر چقدر دوست دارند شامپاین بخورند و دخترها را تور کنند.

البته همه این دخترها، خلق‌گریز نیستند. درست است که از نسل گودفروا دو بویون‌اند^{۷۷} اما حاضر هستند آخرین جنگ صلیبی را کمی به تعویق بیندازند و کمی با این بچه‌های طبقه متوسط خوش‌گذرانی کنند.

فرنک دعوت‌نامه ندارد اما جونپور نگهبان دم‌در را می‌شناسد- مشکلی نیست، کافی است یک بیست یورو توی جیب‌اش بگذاری تا بگذارد وارد مجلس شوی. حتی اگر بخواهی اسم‌ات را به همان روش مرسوم در شوهای باشگاه اتوموبیل، با صدای بلند اعلام می‌کند.

دردسر بزرگ، ماشین است. اگر بخواهی مخ دخترانی را بزنی که به گشت‌وگذار اطراف باغ علاقه‌ای ندارند، باید ماشین داشته باشی.

دخترکان زیبایی که دوست ندارند زود به خانه برگردند، وقتی باباجان‌شان مرخص می‌شود، دنبال همراهی می‌گردند که آن‌ها را به خانه ببرد. اگر در جایی که همه کیلومترها آنطرف‌تر زندگی می‌کنند، ماشین نداشته باشی یا از مرحله پرتی و یا هنوز مرد نشده‌ای.

و در حال حاضر شرایط بحرانی است. فرنک ماشین دخترکش‌اش همراه‌اش نیست- در تعمیرگاه است- و الکساندر هم نتوانسته ماشین را از مادرش بگیرد چون با آن به پاریس رفته.

چه چیز دیگری می ماند؟ آن پژوی آبی رنگ که روی صندلی هایش پر از فضله مرغ است. حتی کف ماشین پر از کاه است و روی شیشه عقب برچسبی زده شده که رویش نوشته:

«شکار امری طبیعی است...». خدای من، وحشتناک است.

«پدرت چی؟ او کجاست؟»

«بیرون شهر.»

«و ماشینش؟»

«آه... اینجا است. برای چی؟»

«چرا اینجا است؟»

«چون ژان-ریموند^{۷۸} باید حسابی بشوردش.»

(ژان-ریموند سرایدار است.)

«این که عالی است! ما ماشین را برای امشب قرض می کنیم و بلافاصله برمی گردانیم اش. به همین

راحتی- او هم که نمی داند پس آب از آب تکان نمی خورد.»

«نمی شود فرنک. حتی فکرش را نکند. محال است.»

«چرا نمی شود؟»

«گوش کن، اگر اتفاقی بیفتد، سرم به باد می رود. اصلاً حرف اش را هم نزن...»

«آخر چه اتفاقی قرار است بیفتد ترسو؟ هان؟ فکر کردی چه اتفاقی قرار است بیفتد؟»

«نوج...»

«محض رضای خدا! دست از این "نوج نوج کردن" بردار... اصلاً یعنی چی؟ پنجاه کیلومتر رفت و

پنجاه کیلومتر برگشت. راه کاملاً سراسر است و آن موقع شب پرنده هم پر نمی زند؛ پس بگو بینم

مشکل کجاست؟»

«اگر کوچک ترین دردسری پیش بیاید...»

«چه جور دردسری؟ هان؟ چه جور دردسری؟ من سه سال است که گواهینامه دارم و هیچ مشکلی هم

برايم پيش نيامده، مي فهمي؟ هيچ.»

انگشت شست را پشت دندان نيش اش مي گذارد انگار بخواهد آن را بکند.

«نوچ... محال است. حرف جگوار پدرم را هم زن.»

«لغت بر شيطان، باورم نمي شود، يعني تو تا اين حد احمق هستي؟ باورم نمي شود!»

«...»

«پس بايد چکار کنيم؟ با آن مرغ داني کثيف متحرک به جشن رقص لاروش برويم؟»

«خب، بله...»

«صبر کن ببينم... مگر قرار نبود ما به سن-شيان^{۷۹} دنبال دختر عمويت و دوستش برويم؟»

«خب، بله...»

«و تو فکر کردی آن ها حاضرند پايشان را توی ماشين تو با آن صندلی های کثيف اش بگذارند؟!»

«خب، نه...»

«خب پس چي؟... ما ماشين پدرت را قرض مي گيريم، آرام رانندگي مي کنيم و چند ساعت بعد هم

خيلي آرام آن را مي گذاريم سر جايش. تمام شد و رفت.»

«نوچ، جگوار نه...» (سکوت) «... جگوار نه.»

«گوش کن، من يکي را پيدا مي کنم که من را با خودش ببرد. تو خيلي ابلهي. اين بزرگ ترين مهماني

تابستان است و تو مي خواهی ما را با آن ماشين حمل احشام ببری. اصلاً حرف اش را هم زن. ببينيم آن

قراضه اصلاً راه مي رود؟»

«بله که مي رود.»

«لغت، باورم نمي شود...»

پوست گونه هاش را مي کشد.

«به هر حال اگر من نباشم که تو را هم راه نمي دهند.»

«آره خب، اما نمي دانم بين نرفتن به مهماني و رفتن با آن ابوطياره، کدام يک بدتر است... هي، مطمئني

که هنوز مرغی توی آن نیست؟»

در راه بازگشت‌اند. ساعت پنج صبح است. دو پسر شنگول و خسته‌ما بوی سیگار و عرق می‌دهند اما کاری از پیش نبردند. (جشن خوبی بود اما تیرشان به خطر خورد... پیش می‌آید دیگر.)

دو پسر، ساکت توی جاده بین بونوی^{۸۰} و سیسه-لو-دوک^{۸۱} در اندر-ا-لوار^{۸۲} پیش می‌روند.

«خب، دیدی... تصادف نکردیم... هی، می‌بینی... لازم نبود اعصاب من را با نوچ‌نوچ کردن هایت خرد

کنی. ژان-ریموند می‌تواند فردا ماشین باباجانات را برق بیندازد...»

«پوف... چقدر هم که به دردمان خورد... فرقی نمی‌کرد اگر آن یکی را هم بر می‌داشتیم...»

«حرف حساب جواب ندارد. حالا غر نزن... پس تو سرت بی‌کلاه ماند، هان؟... به هر حال من فردا با یک

دختر مو بور برای تنیس قرار گذاشتم...»

«کدام یکی؟»

«می‌دانی آن یکی که...»

نتوانست جمله‌اش را تمام کند چون یک گراز ابله که حداقل صدوپنجاه کیلو وزن داشت، بی‌هوا پرید

وسط جاده. گراز عجولی که شاید از پارتی برمی‌گشت و می‌ترسید پدر و مادرش کلی فحش بارش

کنند که چرا دیر برگشته خانه.

اول صدای کشیده شدن لاستیک‌ها را شنیدند و بعد هم صدای بومی عظیم. الکساندر دورمونت

گفت:

«خب گند زدیم.»

ایستادند. درهای ماشین را باز کردند و رفتند ببینند چه خبر است- جسد گراز روی زمین افتاده بود و

نعش گلگیر طرف راست هم همینطور؛ نه سپری سالم مانده بود، نه رادیاتوری، نه چراغی و نه بدنه‌ای.

حتی علامت مخصوص جاگوار هم درب و داغان شده بود. الکساندر دورمونت دوباره گفت:

«گند زدیم.»

شنگول‌تر و خسته‌تر از آن بود که چیز دیگری بگوید. البته همان موقع هم شست‌اش خبردار شده بود

که این دردسر چقدر برایش آب می‌خورد. بله حواسش به این بود.

فرنک لگدی به شکم گراز زد و گفت:

«خب، نمی‌شود این را اینجا بگذاریم. حداقل اگر ببریم‌اش می‌توانیم گوشت‌اش را کباب کنیم...»

الکساندر هم کم کم خنده اش گرفت:

«آره، ران گراز واقعاً خوشمزه است...»

اصلاً خنده دار نبود- در واقع شرایط کاملاً دلخراش بود اما هردوشان دیوانه وار می خندیدند. علت اش حتماً خستگی و فشار عصبی بود.

«مادرت خیلی خوشحال می شود...»

«آه آره، ذوق زده می شود!»

و آن احمق ها آنقدر خندیدند که دل شان درد گرفت.

«خب پس... بگذاریم اش صندوق عقب؟...»

«باشد.»

«لعنتی!»

«باز چی شده؟!»

«صندوق عقب پر از خرت و پرت است...»

«هان؟»

«می گویم، صندوق عقب پر از خرت و پرت است!... کیف گلف پدرت، جعبه های شراب...»

«گندش بزنند...»

«حالا چکار کنیم؟»

«می گذاریم اش پشت ماشین، کف زمین...»

«واقعاً؟»

«آره، صبر کن. چیزی پهن می کنم تا صندلی ها کثیف نشوند... صندوق عقب را بگرد بین لحافی چیزی

پیدا می کنی...»

«چی؟»

«لحاف.»

«لحاف چیه؟»

«... همونی که ته صندوق است... چهارخانه سبز و آبی...»

«آه، منظورت همین روکش است!... همین کشمیر شیک پاریسی...»

«آره، اسمش را هرچی می خواهی بذار... بجنب.»

«صبر کن، کمکات می کنم. حداقل صندلی های چرمی اش را کثیف نکنیم...»

«این را که راست می گویی.»

«لعنتی، چقدر سنگین است!»

«نه بابا... خب معلوم است دیگر.»

«چه بوی گندی هم می دهد.»

«هی، الکس... اینجا بیرون شهر است...»

«مرده شور این بیرون شهر را ببرند.»

دوباره سوار ماشین شدند. ماشین راحت روشن شد- حداقل موتور آسیب ندیده بود. جای شکرش باقی بود.

چند کیلومتر بیشتر جلو نرفته بودند که حسایی ترسیدند. صدای خرخر از پشت سرشان بلند شد. فرنک گفت:

«لعنتی... حرامزاده هنوز نمرده است!»

الکساندر جواب نداد. دیگر همه چیز از حد گذشته بود.

گراز شروع کرد به بلند شدن و تکان خوردن.

فرنک محکم زد روی ترمز و گفت:

«باید بزیم به چاک!»

رنگ اش پریده بود.

درهای ماشین را به هم کوبیدند و از ماشین دور شدند. توی ماشین هم به گه کشیده شده بود. کل ماشین به گه کشیده شده بود.

روکش چرم صندلی‌های، نابود. فرمان ماشین، نابود. دنده ماشین با روکش نارون، نابود؛ پشت‌سری ماشین، نابود. داخل ماشین، نابود، نابود، نابود شده بود.

مورمونت جونپور هم نابود شده بود.

چشم‌های جانور داشت از حدقه در می‌آمد و کف سفیدی دور دندان‌های بلندش جمع شده بود. منظره وحشتناکی بود. تصمیم گرفتند پشت در قایم شوند، آن را باز کنند و بعد روی سقف ماشین پناه بگیرند. شاید نقشه خوبی از آب در می‌آمد اما آن‌ها هیچگاه نفهمیدند چون در این بین گراز به دکمه قفل مرکزی لگد زده بود و توی ماشین حبس شده بود.

و سوئیچ هم توی ماشین جا مانده بود.

وای وای... بدبختی که بیاید، از آسمان هم مصیبت می‌بارد. فرنک منژو تلفن همراهش را از جیب کت شیک‌اش درآورد و خجالت‌زده با امداد رسانی تماس گرفت.

وقتی مأمورهای آتش‌نشانی رسیدند، آن هیولا کمی آرام گرفته بود. فقط کمی. بگذار این طوری بگویم که چیز دیگری وجود نداشت که بخواهد نابودش کند.

رئیس آتش‌نشانی دور ماشین چرخی زد. کاملاً متأثر شده بود. نتوانست جلوی زبان‌اش را بگیرد:

«حیف ماشین به این زیبایی... حتماً دل‌تان کلی می‌سوزد.»

قسمت بعدی برای کسانی که عاشق وسایل زیبا هستند، غیر قابل تحمل خواهد بود...

یکی از مردها رفت تا یک تفنگ بزرگ بیاورد، یک جور بازونکا. از بقیه گروه فاصله گرفت و هدف گرفت. گراز و شیشه هم‌زمان منفجر شدند.

داخل ماشین تازه رنگ شده بود: قرمز.

همه جا پر از خون بود- حتی پشت داشبورد، حتی بین شماره‌های تلفن روی داشبورد. آلکساندر دورمونت مات و مبهوت مانده بود. انگار مغزش دیگر کار نمی‌کرد. به هیچ عنوان. در مورد هیچ چیز. شاید داشت به این فکر می‌کرد که خودش را زنده زنده بسوزاند یا بازونکای مأمور آتش‌نشانی را به

طرف خودش بگيرد و شليک کند.

اما نه، داشت درباره شايعه هايي که سر زبان ها مي افتد، فکر مي کرد و اينکه اين حادثه چه لقمه چرب و نرمي مي شود براي طرفداران محيط زيست...

بايد گفت که نه تنها پدرش يک جگوار عالي داشت بلکه دشمن سرسخت طرفداران محيط زيست بود.

همين سبزه هايي که مي خواستند شکار را ممنوع کنند و يک پارک طبيعي يا همچين چيزي بسازند که مسلماً مزاحم زمين داران بزرگ است.

پدرش از جنگيدن با آن ها لذت مي برد و تا به اين مرحله هم تا حدودي موفق شده بود. همان شب قبل، سر ميز غذا موقع تکه کردن اردک، گفته بود:

«بين! گروله^{۸۳} و دارو دسته عوضی اش ديگر نمي توانند با دوربين هاي شان اين مرغابي را بينند!!! ها ها ها!»

اما حالا... ديگر نمي شود از گرازي که در جاگوار مدل بالايش هزار تکه شده است به آساني گذشت. مسلماً نمي شود گذشت، نه؟

پشم گراز حتي به شيشه ماشين هم چسبيده بود.

مأموران آتش نشاني رفتند؛ پليس ها هم رفتند. روز بعد قرار است يک يدک کش بياید تا تکليف آن... آن... خب... آن آهن قراضه خاکستري رنگي که جاده را بسته، روشن کند.

دو دوست کت هاي شان را روي شانه انداخته اند و کنار جاده راه مي روند. چيزي براي گفتن ندارند. به هر حال، در آن مقطع شرايط طوري است که حتي نمي شود درباره آن فکر کرد.

فرنگ مي گويد:

«سيگار مي کشي؟»

جونپور جواب مي دهد:

«آره، بدم نمی آید.»

برای مدتی همین طور راه می روند. خورشید بر فراز مزرعه ها طلوع کرده است. آسمان صورتی رنگ است و هنوز چند ستاره در آسمان چشمک می زند. هیچ صدایی به گوش نمی رسد مگر خش خش حرکت خرگوش ها در میان علف ها.

و بعد الکساندر دورمونت به سمت دوستش می چرخد و می گوید:

«خب؟... این دختر بلوندی که گفتی... همان که هیکل اش خوب است... بالاخره او کی است؟»
رفیق اش به او لبخند می زند.

سال‌ها

سال‌ها فکر می‌کردم جایگاه این زن بیرون زندگی‌ام است - خیلی دور نه، اما بیرون. این که دیگر وجود ندارد، اینکه دور از من زندگی می‌کند، اینکه هیچ وقت آنقدرها زیبا نبوده و اینکه او به دنیای گذشته تعلق دارد. دنیای زمانی که من جوان بودم و پر از افکار عاشقانه، زمانی که باور داشتم عشق تا ابد ماندگار است و اینکه هیچ چیز از عشقم به او بزرگ‌تر نیست. دنیای تمام این مزخرفات.

بیست‌وشش سالم بود و روی سکوی قطار ایستاده بودم. نمی‌توانستم درک کنم چرا تا این حد گریه می‌کند و او را در آغوش‌ام گرفتم و سرم را در گودی گردنش مخفی کردم. فکر می‌کردم به خاطر رفتن من ناراحت است و می‌خواهد پریشانی‌اش را ببینم؛ چند هفته بعد، زمانی که غرورم را مثل احمق‌ها پای تلفن زیر پا گذاشتم و در نامه‌های طولانی به ناله و زاری افتادم، بالاخره همه چیز را فهمیدم. فهمیدم آن روز نتوانسته جلوی اشک‌هایش را بگیرد چون می‌دانست آخرین باری است که من را می‌بیند. اینکه آن روز برای من، برای نعلش من گریه می‌کرد؛ و اینکه دیگر دوست نداشت من را ببیند. ماه‌ها گنج و منگ بودم و به این‌ور و آن‌ور می‌خوردم.

نمی‌توانستم روی هیچ‌پیز تمرکز کنم و به در و دیوار می‌خوردم. هر چقدر حالم بدتر بودم، بیشتر به این‌ور و آن‌ور می‌خوردم.

خرد و خمیر بودم اما خوب توانستم خودم را جمع و جور کنم. در تمام آن روزهای تهی، ظاهرم را حفظ می‌کردم. از خواب بیدار می‌شدم، تا جان در بدن‌ام بود کار می‌کردم، همان‌طور که از من انتظار می‌رفت غذا می‌خوردم، با همکارانم آبجو می‌خوردم و با برادران‌ام شوخی می‌کردم؛ اما در تمام این مدت، تلنگری کافی بود تا این پوستهٔ دروغین ترک بخورد و من به یک‌باره در هم بشکنم. اما با خودم صادق نیستم. این کارها از روی شجاعت نبود. حماقت بود - چون فکر می‌کردم او بر می‌گردد. واقعاً به بازگشت‌اش اعتقاد داشتم.

فکرش را نکرده بودم و یکشنبه‌شب در سکوی ایستگاهی قلبم در هم شکسته بود. نمی‌توانستم با این موضوع کنار بیایم و مدام به هر چیز و همه چیز برخورد می‌کردم. گذشت سال‌ها هیچ اثری بر من

نداشت. بعضی روزها از افکار خودم تعجب می کردم:

«می دانی؟... عجیب است... گمانم دیروز به او فکر نکردم...»

اما به جای اینکه به خودم تبریک بگویم، از خودم می پرسیدم چطور ممکن است چنین اتفاقی افتاده باشد؛ چطور توانستم یک روز بدون فکر او دوام بیاورم. به ویژه نامش و چند تصویر از او تمام ذهنم را اشغال کرده بود- همیشه همان تصویرها.

درست است. هر روز صبح بلند می شدم، غذا می خوردم، دوش می گرفتم، لباس می پوشیدم و سر کار می رفتم. هر از گاهی دختری را برهنه می دیدم. هر از گاهی، اما بدون اینکه پای احساس وسط باشد. احساسات: صفر.

و در نهایت، با وجود تمام این‌ها، فرصتی دوباره پیدا کردم- گرچه آن موقع دیگر برایم مهم نبود. زن دیگری با من آشنا شد. زنی متفاوت، با نامی متفاوت. عاشقم شد و تصمیم گرفت از من مردی تمام عیار بسازد؛ بدون اینکه نظر من را بپرسد، من را سرپا کرد و در کمتر از یک سال بعد از اولین بوسه‌مان، در آسانسور در زمان برگزاری یک کنگره، با من ازدواج کرد.

زنی غیر منتظره. باید اعتراف کنم ترسیده بودم. دیگر به هیچ کدام از این‌ها امید نداشتم و احتمالاً بارها باعث آزارش شدم. او را نوازش می کردم اما ذهنم جای دیگری به سر می برد. موهایش را با دست شانه می کردم به امید استشمام بویی دیگر. هرگز به من چیزی نگفت.

می دانست این دنیای خیالی من دیری نمی پاید. نه تا وقتی که خنده‌هایش را داشتم، پوست‌اش را داشتم؛ نه تا وقتی که عشق بی قید و شرطی که حاضر بود به من بدهد را داشتم. حق با او بود: زندگی خیالی من دست از سرم برداشت.

الان او در اتاق کناری خوابیده.

هیچ وقت تصورش را هم نمی کردم که در کارم تا این حد موفق شوم. شاید سختکوشی‌هایم به ثمر نشسته بود، شاید من در جای مناسب و در لحظه مناسب بودم، شاید تصمیم‌های خوبی گرفته بودم... نمی دانم.

به هر حال، در چشمان متعجب و البته هم‌زمان مشکوک هم کلاسی‌های قدیمی‌ام می دیدم که این

موضوع همه آن‌ها را حیران کرده است: یک زن زیبا، کارت ویزیت مرغوب، پیراهن‌های خوش‌دوخت... مخصوصاً این که همه چیز را از صفر شروع کردم. این وضع گیج‌شان کرده بود.

از همه مهم‌تر اینکه، آن موقع‌ها من مردی بودم که به هیچ چیز غیر از دخترها فکر نمی‌کردم... خب، به هیچ چیز غیر از یک دختر. من کسی بودم که هر روز موقع سخنرانی‌ها، نامه می‌نوشت و وقتی توی تریا می‌نشست به هیچ زن دیگری نگاه نمی‌کرد. مردی که هر جمعه سوار اولین قطار به مقصد پاریس می‌شد و دوشنبه‌ها ماتم‌زده، با چشمانی گودافتاده برمی‌گشت و به فاصله‌ها و سختگیری قطارچی‌ها لعنت می‌فرستاد. حقیقت این بود که بیشتر شبیه آدم‌ها مسخره بودم تا خوش‌آتیه.

از آنجا که عاشق او بودم، درس‌هایم را نادیده می‌گرفتم؛ و از آنجا که در درس‌هایم ناموفق بودم و در مورد بقیه چیزها مدام دچار شک و تردید بودم، او ترکام کرد. حتماً با خودش فکر کرده بود که آینده با کسی مثل من... نامشخص بود. وقتی امروز به صورت حساب بانکی‌ام نگاه کردم، فهمیدم زندگی چه بازی‌هایی دارد.

پس من زندگی‌ام را ادامه دادم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

البته، هر از گاهی من و همسرم برای تفریح درباره دوران دانشجویی‌مان حرف می‌زنیم؛ حال چه تنها و چه با دوستان‌مان. در مورد فیلم‌ها و کتاب‌هایی حرف می‌زنیم که شخصیت‌مان را تشکیل داده است و عشق‌های دوران جوانی‌مان - چهره‌هایی که در طول زمان فراموش‌شان کردیم و طی یک اتفاق یاد آن‌ها افتادیم. قیمت یک فنجان قهوه در آن زمان و این جور نوستالژی‌ها... درست مثل این بود که آن بخش از زندگی‌مان روی قفسه بود. گاهی آن را گردگیری می‌کردیم اما هیچ‌گاه روی آن انگشت نمی‌گذاشتیم. آه، نه.

به خاطر دارم که تا مدت‌ها، هر روز از مقابل تابلویی رد می‌شدم که نام شهری که او در آن زندگی می‌کرد و اینکه چند کیلومتر تا آن فاصله است، رویش نوشته شده بود.

هر صبح که به دفتر کارم می‌رفتم و هر شب که از آن برمی‌گشتم، نگاهی به آن می‌انداختم، همین و بس. فقط نگاه‌اش می‌کردم، همین. هیچ وقت مسیرش را دنبال نکردم. در موردش فکر کردم اما حتی فکر اینکه راهنمای ماشینم را به آن سمت بزنم، مثل تف کردن توی صورت همسرم بود.

با این حال، حقیقت این بود که به آن نگاه می‌کردم. و بعد کارم را عوض کردم. دیگر خبری از تابلو نبود.

اما همیشه دلایل دیگری، بهانه‌های دیگری پیدا می‌شد. همیشه. چند بار سرم را در خیابان چرخانده‌ام و قلبم از جایش کنده شده چون فکر کردم نیم‌رخ دیده‌ام که... یا صدایی شنیده‌ام که... یا گیسوانی دیده‌ام که مثل...؟
چند بار؟

فکر می‌کردم دیگر به او فکر نمی‌کنم اما فقط کافی بود برای یک دقیقه در جایی کم‌وبیش ساکت، تنها باشم و دوباره خیالش می‌آمد سراغم.

نزدیک شش ماه پیش در تراس رستورانی نشسته بودم. منتظر مشتری بودم که هنوز نرسیده بود. در خاطراتم دنبال او می‌گشتم. کرواتم را شل کردم و پیشخدمت را فرستادم تا برایم یک پاکت سیگار بخرد- از این سیگارهای سنگین و تلخی که آن روزها می‌کشیدم. پاهایم را دراز کردم و به پیشخدمت گفتم میز جلو من را تمیز نکند. شراب اعلایی سفارش دادم... و همان طور که با چشم‌های نیم‌بسته سیگار می‌کشیدم، دیدم اش که به سمت من می‌آید.

نگاه کردم و نگاه کردم، نمی‌توانستم او را از فکرم بیرون کنم- فکر او و اوقاتی که با هم بودیم و در یک بستر می‌خوابیدیم.

هیچ‌گاه از خودم نپرسیدم که آیا هنوز او را دوست دارم یا اینکه دقیقاً چه حسی نسبت به او دارم؛ اما دوست داشتم هربار تنها می‌شوم خاطراتش را زنده کنم. باید اعتراف کنم چون حقیقت همین است. خوشبختانه زندگی‌ام اوقات تنهایی زیادی برایم باقی نمی‌گذاشت. راستش را بخواهید فکر کنم تنها زمانی که این اتفاق می‌افتاد وقتی بود که یک مشتری قرارش را فراموش می‌کرد یا شب‌هایی که در ماشینم تنها بودم و نگران هیچ چیز نبودم. به بیان دیگر... هیچ وقت.

حالا خوب می‌دانم که حتی اگر بخواهم به خودم اجازه دهم که در حال و هوای موسیقی بلوز یا نوستالژی گم شوم یا مثلاً لحن شوخی به صدایم بدهم و یا سعی کنم شماره‌اش را در اینترنت یا هر منبع جفنگ دیگری پیدا کنم، نمی‌توانم این کار را بکنم چون در این چند سال اخیر موانع واقعی برایم

ایجاد شده است. موانعی محکم: فرزندان‌ام.

من عاشق آن‌ها هستم. سه تا بچه دارم: دختر بزرگم ماری که هفت سال‌اش است؛ دختر دیگرم، ژوزفین که به زودی چهار ساله خواهد شد؛ و ایوان، نوزاد خانواده که حتی دو سال‌اش هم نشده است. به‌علاوه، خودم به زخم التماس کردم که سومین بچه را بیاورد. به خاطر دارم که او دربارهٔ خستگی‌ها و آینده نگران بود... اما من عاشق بچه‌ها و زبان بچگانه و بوسه‌های خیس‌شان هستم. به او گفتم: بی خیال، برایم یک بچهٔ دیگر بیاور.

او هم بالاخره پذیرفت و برای همین می‌دانم او تنها دوست من است و هیچ‌گاه او را ترک نخواهم کرد. حتی اگر آن سایهٔ سمج تنهایم نگذارد.

فرزندان‌ام بهترین اتفاقی بودند که برای من رخ داد.

یک داستان عشقی قدیمی در مقایسه با آن‌ها هیچ ارزشی ندارد. هیچ ارزشی.

پس این کم‌وبیش داستان زندگی من بود... و بعد هفتهٔ پیش، اسمش را پای تلفن شنیدم:

«هلنا هستم.»

«هلنا.»

«مزاحم که نیستم؟»

پسر کوچک‌م روی زانویم نشسته بود، جیغ و داد می‌کرد و سعی داشت تلفن را از دستم بگیرد.

«خب...»

«صدای بچه‌ات است؟»

«بله.»

«چند سال‌اش است؟»

«... چرا به من زنگ زدی؟»

«چند سال‌اش است؟»

«بیست ماه.»

«زنگ زدم چون می‌خواهم ببینمات.»

«می‌خواهی من را ببینی؟»

«بله.»

«این مزخرفات یعنی چه؟»

«...»

«به همین راحتی. با خودت گفתי خب!... فکر کنم دلم می‌خواهد دوباره ببینم‌اش...»

«تقریباً چیزی توی همین مایه‌ها.»

«چرا؟... منظورم این است که چرا الان؟... بعد از این همه‌سا...»

«دوازده سال. دوازده سال گذشته.»

«خب پس؟... چه شده؟ تازه به سرت زده؟ چه می‌خواهی؟ می‌خواهی بدانی فرزندان‌ام چند سال‌شان

است یا این که موهایم ریخته است یا... یا این که ببینی دیدن‌ات چه تأثیری روی من می‌گذارد... یا فقط

می‌خواهی خاطرات را مرور کنی؟»

«گوش کن، فکر نمی‌کردم از تلفنم چنین برداشتی داشته باشی... راحت‌ات می‌گذارم. متأسفم. من...»

«تلفنم را از کجا پیدا کردی؟»

«از پدرت.»

«چی!»

«قبلش به پدرت زنگ زدم و شماره تلفن‌ات را خواستم. همین.»

«تو را یادش بود؟»

«نه. خب... خودم را معرفی نکردم.»

پسرم را زمین گذاشتم و او رفت پیش خواهرهایش در اتاق خواب. همسرم خانه نبود.

«صبر کن، قطع نکن... ماری! می‌توانی جوراب‌های برادرت را پایش کنی، لطفاً؟... الو؟ گوشی دستت

«است؟»

«بله.»

«خب؟...»

«خب، چی؟...»

«می‌خواهی همدیگر را ببینیم؟»

«بله. خب، کوتاه. فقط همین قدر که یک نوشیدنی بخوریم یا کمی حرف بزنیم، می‌دانی...»

«چرا؟ به چه علت؟»

«فقط می‌خواهم دوباره ببینمات... کمی با تو حرف بزنم.»

«هلنا؟»

«بله.»

«چرا این کار را می‌کنی؟»

«چرا؟»

«بله، چرا به من زنگ می‌زنی؟ چرا انقدر دیر؟ چرا الان؟ حتی از خودت نپرسیدی که شاید زندگی ام را

به گند بکشی... فقط شماره‌ام را گرفتی و تو...»

«گوش کن، پی‌یر. من دارم می‌میرم.»

«...»

«به تو زنگ زدم چون دارم می‌میرم. زمان دقیق‌اش را نمی‌دانم، اما می‌دانم فرصت زیادی برایم

نمانده.»

تلفن را کمی از گوشم فاصله می‌دهم انگار می‌خواهم نفسی تازه کنم. سعی می‌کنم از جایم بلند شوم

اما نمی‌توانم.

«این حقیقت ندارد.»

«بله، حقیقت دارد.»

«چه مشکلی داری؟»

«آه... پیچیده است. خلاصه‌اش این است که می‌شود گفت خون من... خب، الان دیگر حتی نمی‌دانم مشکل از چیست چون هر دکتري، يك تشخيص می‌دهد؛ اما در نهایت خیلی جدی است.»
گفتم:

«مطمئنی؟»

«چی؟ با خودت چه فکری کردی؟ این که يك داستان ترحم‌برانگيز از خودم می‌سازم تا بهانه‌ای برای حرف زدن با تو داشته باشم؟!»
«متأسفم.»

«خیلی خب.»

«شاید اشتباه کرده باشند.»

«بله... شاید.»

«تو اینطور فکر نمی کنی؟»

«نه. این طور فکر نمی کنم.»

«چطور ممکن است؟»

«نمی دانم.»

«درد داری؟»

«نه زیاد.»

«درد داری؟»

«خب، کمی.»

«و می خواهی من را برای آخرین بار ببینی؟»

«بله. می شود همین طور گفت.»

«...»

«...»

«نگران نیستی که از دیدنم پشیمان شوی؟ ترجیح نمی دهی یک تصویر خوب از من در ذهنت بماند؟»

«یک تصویر از زمانی که جوان و خوش تیپ بودی؟»

می توانستم صدای لبخندش را بشنوم.

«دقیقاً. زمانی که جوان و خوش تیپ بودم و موهایم هنوز خاکستری نشده بود...»

«موی خاکستری داری؟»

«فکر کنم پنج تا دارم.»

«آه خیلی خب پس... نگران ام کردی! حق با توست. فکر نمی کنم ایده خوبی باشد اما مدت ها است

دارم در موردش فکر می‌کنم... و به خودم گفتم این یکی از چیزهایی است که خوشحالم می‌کند....
پس از آنجایی که دیگر چیزهای زیادی وجود ندارد که خوشحالم کند... من... من به تو زنگ زدم.»
«چند وقت است داری در موردش فکر می‌کنی؟»

«دوازده سال! نه... شوخی کردم. چند ماه است که دارم در موردش فکر می‌کنم. دقیقاً بعد از آخرین بستری شدنم در بیمارستان.»

«واقعاً می‌خواهی من را دوباره ببینی؟»

«بله.»

«کی؟»

«هر وقت تو بخواهی. هر وقت می‌توانی.»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

«همان‌جا. فکر کنم صد کیلومتر با تو فاصله دارم.»

«هلنا.»

«بله.»

«هیچی، مهم نیست.»

«حق با توست. مهم نیست. زندگی همین‌طوری است. به تو زنگ نزدم تا گذشته را نبش قبر کنم یا رویابافی کنم، می‌دانی من...»

«به تو زنگ زدم چون می‌خواهم دوباره صورت‌ات را ببینم. همین. مثل وقتی که مردم به روستایی می‌روند که در آن متولد شده‌اند یا به خانه پدری‌شان... یا هر جای دیگری که زندگی‌شان را تحت تأثیر قرار داده.»

«مثل یک نوع زیارت.»

حس کردم که صدایم کمی فرق کرده.

«بله، دقیقاً... مثل زیارت. فکر کنم صورت تو جایی بود که زندگی من را متأثر کرد.»

«زیارت‌ها همیشه غمگین هستند.»

«چرا همچین حرفی می‌زنی؟! هیچ‌وقت زیارت رفته‌ای؟»

«نه. بله. به لورد رفتم...»

«آه، خب، باشد پس... باشد پس، لورد، البته...»

سعی داشت لحن تمسخرآمیزی به صدایش بدهد.

صدای جرو بحث بچه‌ها را می‌شنیدم و دیگری میلی به حرف زدن نداشتم. می‌خواستم قطع کنم.

بالاخره گفتم:

«کی؟»

«تو بگو.»

«فردا؟»

«اگر دوست داری.»

«کجا؟»

«یک جا بین شهرهایمان. مثلاً در سولی^{۸۴}...»

«می‌توانی رانندگی کنی؟»

«بله. می‌توانم.»

«جای خاصی دارد؟»

«خب، بعید می‌دانم... خواهیم دید. می‌توانیم جلوی شهرداری قرار بگذاریم...»

«برای نهار؟»

«آه، نه. غذا خوردن با من لذتی ندارد، می‌دانی...»

زن باز هم سعی کرد لبخند بزند.

«... بعد از نهار بهتر است.»

مرد آن شب خوابش نبرد. با چشمانی باز به سقف زل زده بود. می‌خواست چشمانش حسابی خشک باشد تا گریه نکند.

به خاطر همسرش نبود. از فریب دادن خودش می‌ترسید، از اشتباه کردن، از اینکه بیشتر گریه‌هایش به حال زار خودش باشد و نه مرگ قریب‌الوقوع او. او می‌دانست اگر شروع کند دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد.

نباید آن سد را برمی‌داشت. مطلقاً نه. چون سال‌ها بود که حسابی به خودش می‌بالید و از ضعف آدم‌ها انتقاد می‌کرد. ضعف بقیه مردم. مردمی که نمی‌دانستند چه می‌خواهند، مردمی که تا آخر عمر معمولی می‌مانند.

سال‌ها بود با محبتی رقت‌انگیز به ایام جوانی‌اش نگاه می‌کرد. هر بار به او فکر می‌کرد، جو فلسفی او را می‌گرفت. همیشه تظاهر می‌کرد که به آن ماجرا می‌خندد یا از آن درسی گرفته است- در حالی که در واقعیت اصلاً هیچ چیز از آن درک نمی‌کرد.

او به خوبی می‌داند که هیچ‌گاه عاشق کسی غیر از او نبوده و هیچ‌کس غیر از او عاشق‌اش نبوده. این که او تنها عشق‌اش بوده و هیچ‌کس نمی‌تواند این موضوع را عوض کند. این که آن زن او را مثل یک موجود بی‌ارزش رها کرده بود. این که آن زن هیچ‌گاه دستی به سویش دراز نکرده بود یا کلمه‌ای برایش ننوشته بود تا بتواند دوباره سرپا شود.

اینکه اعتراف کند او هم حال و روز خوبی ندارد و لیاقت مرد، بهتر از او بوده؛ یا حداقل این که بگوید بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش را کرده است و در دلش حسرت می‌خورد. مرد می‌دانست او چقدر مغرور است و نمی‌تواند بگوید که او هم دوازده سال است عذاب می‌کشد و اینکه حالا که قرار است بمیرد...

مرد نمی‌خواست گریه کند و سعی می‌کرد به هر چیزی فکر کند تا جلوی اشک‌هایش را بگیرد؛ هر چیزی. زنش غلتی خورد و دستش را روی شکم مرد گذاشت و مرد بلافاصله از این خیال‌بافی‌هایش پشیمان شد. البته او کس دیگری را دوست داشت و کس دیگری هم او را دوست داشت، معلوم است. به چهره‌ای که کنارش خوابیده بود نگاه کرد و دستش را بوسید. زنش در خواب لبخند زد.

نه، او هیچ دلیلی برای شکایت ندارد. دلیلی ندارد به خودش دروغ بگوید. شور و شوق عشق زیاد دوام

نمی‌آورد؛ و حالا دیگر بس است. به علاوه فردا بعد از ظهر زمان مناسبی نیست چون او با افراد سیگمای دو قرار دارد. باید مارشرون^{۸۵} را در جریان بگذارد و خود این هم دردسر دارد چون مارشرون... آن شب اصلاً خوابش نبرده بود. درباره خیلی چیزها فکر کرده بود. بی‌خوابی‌اش را این‌گونه توجیه می‌کرد؛ اما نور چراغ‌اش کم است و نمی‌تواند چیز زیادی را ببیند و مثل همان دوران رقبت‌انگیز گذشته مدام به در و دیوار می‌خورد.

زن هم آن شب خوابش نبرد اما او به این بی‌خوابی‌ها عادت داشت. دیگر تقریباً هیچ‌گاه خوابش نمی‌برد. تئوری دکتر این بود که علت بی‌خوابی‌هایش این است که در طول روز خودش را خسته نمی‌کند. پسرهایش پیش پدرشان هستند و او فقط گریه می‌کند. گریه. گریه. گریه.

در هم می‌شکند؛ کنترلش را از دست می‌دهد و تسلیم می‌شود. برایش مهم نیست. فکر می‌کند که حالا دیگر همه چیز خوب است. دیگر وقت‌اش رسیده که از این بخش بگذرد و صحنه را خالی کند. عیبی ندارد اگر دکتر می‌گوید او به قدر کافی خودش را خسته نمی‌کند؛ دکتر، با آن رپوش سفید تمیز و الفاظ قلمبه سلمبه‌اش نمی‌تواند او را درک کند. حقیقت این است که او از پا درآمده. از پا درآمده. در نهایت گریه می‌کند و به پی‌یر زنگ می‌زند. همیشه توانسته بود شماره‌ او را پیدا کند و حتی چندین بار تا پای شماره‌گیری شماره ده‌رقمی که بین‌شان فاصله انداخته بود، پیش رفته بود. صدایش را می‌شنید و قطع می‌کرد. حتی یک‌بار، یک روز تمام او را تعقیب کرد.

می‌خواست بداند مرد کجا زندگی می‌کند، چه نوع ماشینی می‌راند، کجا کار می‌کند، چطور لباس می‌پوشد و چهره مضطربی دارد یا نه. زنش را هم تعقیب کرده بود. باید اعتراف می‌کرد که زنش شاد و زیبا بود و از پی‌یر بچه داشت.

گریه می‌کرد چون امروز قلبش باز به تپش افتاده بود و آن هم درحالی که گمان می‌کرد مدت‌هاست همه چیز تمام شده است. زندگی‌اش سخت‌تر از آن بود که روزی تصورش را می‌کرد. تنهایی و انزوار را به خوبی می‌شناخت. فکر می‌کرد دیگر برای قلیان این احساسات خیلی دیر شده است؛ اینکه روزهای

خوب زندگی‌اش به پایان رسیده است.

به‌ویژه از آنجا که روزی کمی حال‌اش خوب نبود و بعد از یک آزمایش خون عادی متوجه اوضاع وخیم‌اش شدند. درست است که پزشکان، از ریز و درشت؛ هر کدام در مورد بیماری او نظری می‌دادند اما وقتی پای درمان‌اش می‌رسید، حرف‌چندانی برای گفتن نداشتند. اشک می‌ریزد به خاطر دلایل زیادی که نمی‌خواهد به آن‌ها فکر کند. تمام زندگی‌اش مثل فیلم از پیش چشمش می‌گذرد. پس برای آرام کردن خودش می‌گوید هوس کردم گریه کنم و هیچ دلیل دیگری هم ندارد.

قبل از من رسیده بود. لبخند زد و گفت: «فکر کنم این اولین بار است که تو را منتظر نگذاشتم! ببین... دلیلی برای ناامید شدن وجود ندارد.» من گفتم که ناامید نشده بودم. یکدیگر را بغل نکردیم. گفتم: «عوض نشدی.» حرف‌احمقانه‌ای بود اما راستش را می‌گفتم؛ گرچه به نظرم زیباتر هم شده بود. به شدت رنگ‌پریده بود و مویرگ‌های آبی دور چشم‌ها، پلک‌ها و شقیقه‌هایش پیدا شد. لاغر شده بود و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. برخلاف گذشته که زنی پرشور و سرزنده به نظر می‌رسید، کاملاً تسلیم می‌نمود.

چشم از من بر نمی‌داشت. می‌خواست با او حرف بزنم. می‌خواست ساکت باشم. دائم به من لبخند می‌زد. می‌خواست دوباره من را ببیند. اما من... من یادم رفته بود چطور دست‌هایم را تکان بدهم یا آیا می‌توانم سیگار بکشم، یا بازویش را بگیرم.

شهر ماتم‌زده بود. تا پارک شهر که کمی آن‌طرف‌تر بود، قدم زدیم.

از زندگی‌هایمان گفتیم. از هر دری حرف زدیم. هیچ کدام از رازهایمان نگفتیم. به سختی می‌توانست کلمات درست را پیدا کند. در یک مقطع، از من درباره تفاوت بین درماندگی و تنبلی پرسید. جوابش را نمی‌دانستم. اشاره کرد که یعنی ولش کن، مهم نیست. می‌گفت مسیر زندگی او را تلخ و خشن کرده؛ متفاوت با هر آنچه در گذشته بوده.

تقریباً از بیماری‌اش اصلاً صحبت نکردیم به جز زمانی که دربارهٔ بچه‌هایش حرف می‌زد؛ گفت این

بیماری زندگی‌شان را تباه کرده. همین چند وقت پیش، می‌خواستہ برایشان نودل درست کند اما از پس‌اش برنیامده چون قابلمهٔ آب سنگین‌تر از آن بوده که بتواند آن را بلند کند؛ و واقعاً این زندگی برای بچه‌ها مناسب نیست. تا به حال بیشتر از آنکه حق‌شان بوده، سختی کشیده‌اند.

مجبورم کرد در مورد زنم و بچه‌ها و کار حرف بزنم. حتی در مورد مارشرون. می‌خواست همه چیز را بداند اما می‌فهمیدم که بیشتر اوقات حواسش به من نیست.

نشسته بودیم روی نیمکتی پوشیده و روبه‌روی فواره‌ای که انگار از اولین روز ساخت یک قطره آب از آن بیرون نیامده. همه چیز زشت بود. دلگیر و زشت. رطوبت و سرمای هوا بیشتر شد و ما برای گرم شدن، به هم نزدیک‌تر شدیم.

بالاخره از جا بلند شد؛ وقت رفتن بود.

گفت: «یک درخواست از تو دارم، فقط یکی. می‌خواهم بویت کنم.» وقتی جوابی ندادم اعتراف کرد که تمام این سال‌ها آرزو داشته تا بویم را استشمام کند. دست‌هایم را از جیبم در نیاوردم چون در غیر این صورت...

پشت سرم ایستاد و روی موهایم خم شد. مدتی به همان حالت ماند و من حس بدی داشتم. بینی‌اش را برد نزدیک گودی گردنم. بعد گره کرواتم را شل کرد و دو دکمهٔ اول بلوزم را باز کرد. نوک یخ‌زده بینی‌اش به استخوان ترقوه‌ام می‌خورد و من... من...

حرکت تندی کردم. پشت سرم ایستاده و هر دو دستش را روی شانه‌هایم گذاشت. گفت:

«من دارم می‌روم. لطفاً حرکت نکن و برگرد. لطفاً... التماسات می‌کنم. التماسات می‌کنم.»

حرکت نکردم. به هر حال خودم هم نمی‌خواستم چون نمی‌خواستم چشمان سرخ و چانه لرزانم را ببیند.

کمی صبر کردم و بعد به سمت ماشینم حرکت کردم.

کلیک - کلک ۸۶

پنج ماهه ونیم است که گلویم پیش سارا بریو^{۸۷}، مسئول فروش شرکت، گیر کرده. شاید بهتر باشد بگویم: الان پنج ماهه ونیم است که سارا بریو، مسئول فروش هستم؟ نمی دانم. در طی این مدت، هربار به او فکر می کنم از لحاظ فیزیکی تغییراتی را در خودم حس می کنم و چون اولین بار است که این اتفاق برایم می افتد، نمی دانم چه اسمی رویش بگذارم. سارا بریو هم شستاش تا حدودی خبردار شده، نه اینکه حالت غیر عادی ام را ببیند، نه؛ حتی گوشه لباسش هم به لباسم نخورده است، اما می داند. البته او نمی داند که این سه شنبه می شود پنج ماهه ونیم، چون به اندازه من به ارقام توجه نمی کند (من حسابرس شرکت هستم بنابراین طبیعی است...) اما می دانم که او هم می داند چون آدم تیزی است.

با مردها طوری حرف می زند که قبلاً متعجب و حالا دلسردم می کند. طوری با آنها حرف می زند انگار عینکی مخصوص مثل عینک اشعه ایکس سوپرمن بر چشم دارد و می تواند زیر و بم مردها را ببیند. خودتان حدس بزنید چنین استعدادی در شرکت چه ولوله ای برپا می کند... می توانید تصور کنید. او با شما دست می دهد، جواب سوال هایتان را می دهد، به شما لبخند می زند، حتی در کافه تریا با شما در لیوان پلاستیکی قهوه می نوشد... و شما، مثل احمق ها، فقط به نحوه نشستن تان فکر می کنید. واقعاً مثل جهنم است.

بدترین بخش ماجرا این است که تمام مدت به چشم هایتان زل می زد؛ فقط چشم هایتان. سارا بریو زیبا نیست. ملوس است و این با زیبا بودن فرق دارد.

قدش زیاد بلند نیست. موهایش بور است اما لازم نیست نابغه باشی تا بفهمی این رنگ واقعی موهایش نیست بلکه موهایش را مش کرده.

مثل بیشتر دخترها، معمولاً شلوار می پوشد و البته بیشتر جین که این خیلی بد است. سارا بویو کمی اضافه وزن دارد. گاهی می شنوم که پای تلفن با رفقاییش درباره رژیم های لاغری مختلف حرف می زند.

(با صدای بلند حرف می‌زند و از آنجا که دفتر کارم اتاق بغلی است، همه چیز را می‌شنوم.)
می‌گویند باید چهار کیلو کم کند تا به پنجاه برسد. هر روز به وزنش فکر می‌کنم چون وقتی حرف می‌زد روی کاغذ زیر دستم نوشتم «۵۴».

از همین طریق فهمیدم که قبلاً روش مونتینیاک^{۸۸} را امتحان کرده و همان بهتر است که پنجاه یورویش را نگه دارد... اینکه صفحه وسط شماره آوریل مجله زنانه بی‌با را که تمام دستور غذاهای مخصوص لاغری استایل هالیدی^{۸۹} در آن چاپ شده بود جدا کرده... اینکه در آشپزخانه کوچک‌اش یک تقویم دارد که کالری هر غذا را رویش نوشته است... و اینکه یک ترازوی آشپزخانه کوچک خریده است تا به روش نظارت‌وزنی، هر چیزی که می‌خواهد را وزن کند و بعد بخورد.

اغلب با دوستش ماری در این باره حرف می‌زند و آن جور که من فهمیدم او لاغر و بلندقد است. (بین خودمان بماند: احمقانه است چون نمی‌فهمم دوستش چه کمکی می‌تواند به او بکند...) در این جای داستان، هر احمقی ممکن است بپرسد، پس این پسر در این دختر چه دیده؟

صبر کنید... وقتی داستان تمام شود دیگر چنین فکری نمی‌کنند.

آن روز شنیدم که سارا بریو از ته دل می‌خندید و به دوستش (شاید ماری؟) می‌گفت چطور ترازو را به مادرش داده است تا برایش «شیرینی‌های خوشمزه خانگی» بپزد.

از تعریف کردن این ماجرا کلی کیف‌اش کوک شده بود. به علاوه، سارا بریو دختر مبتذلی نیست... او جذاب است. هر چیزی در او باعث می‌شود دلت بخواهد او را نوازش کنی.
پس دهن‌هایتان را ببندید.

یک هفته قبل از روز مادر، وقت نهار رفتم تا در بخش لباس زیر گالری لافایت^{۹۰} پرسه بزنم. تمام فروشندگان، یک گل رزتوی جادکمه‌ای‌شان فرو کرده بودند، خبردار ایستاده و در کمین پدرهای دودل بودند.

کیفام را زیر بغل‌ام گذاشته بودم و سرخوشانه با خودم فرض می‌کردم که اگر - من - با - سارا - بریو -

ازدواج- کرده بودم- چی- برایش- می خریدم؟...

لو^{۹۱}، پاسیوناتا^{۹۲}، سیمون پرل^{۹۳}، لوژی^{۹۴}، اوباد^{۹۵}... سرم گیج می رفت.

بعضی اجناس خیلی تحریک کننده بود چون هر چه نباشد، روز مادر بود. بقیه چیزها هم یا رنگ شان را نمی پسندیدم یا فروشنده هایش را. (من با مدل های عادی مشکلی ندارم، با این حال هر چیزی حدی دارد.)

بگذریم از مدل هایی که از آن سر در نمی آوردم.

بالاخره برای مادر آینده فرزندان ام، لباس ابریشمی خاکستری رنگی پسندیدم. خیلی کلاسیک.

«سایز خانم تان؟»

کیف ام را بین پاهایم گذاشتم، دست هایم را جلوی سینه ام گرد کردم و گفتم:

«تقریباً این اندازه...»

فروشنده با لحنی سرد، پرسید:

«اصلاً شماره اش را نمی دانید؟ اندازه هایش چقدر است؟»

به شانه هایم اشاره می کنم و می گویم:

«ام، تقریباً قدش تا اینجای من است.»

فروشنده حیرت زده لب هایش را روی هم فشرد:

«فهمیدم... یک کار می توانم بکنم، یک سایز ۷۵C به شما می دهم؛ ممکن است برایش بزرگ باشد اما

به راحتی می تواند آن را تعویض کند. فقط قبض رسید را نگه دارید، باشد؟»

سعی می کنم لحنم شبیه افرادی باشد که هر یکشنبه بچه هایشان را به جنگل می برند، بدون اینکه

باد گیر و قمقمه هایشان را فراموش کند:

«ممنون خوب است.»

«و بخش دیگرش چه؟ مدل کلاسیک را برایتان بگذارم یا بندی؟ البته یک مدل دیگر هم داریم که

بعید می دانم به درد شما بخورد...»

خانم گرد و قلنبه گالری لافایت، تو در این باره چه می دانی؟
 مشخص است که تو سارا بریوی شرکت شوپار را نمی شناسی... او پیراهن های کوتاه می پوشد و بدون
 در زدن وارد اتاق بقیه می شود.

اما زمانی که آن را به من نشان داد، حسایی عصی شدم. نه، واقعاً محال است کسی بتواند چنین
 چیزی بپوشد. انگاریک وسیله ای برای شکنجه است. من مدل بندی را انتخاب کردم که به قول
 فروشنده:

«... همه چیزش شبیه مدل برزیلی است اما همان طور که می بینید روی باسن اش هلالی نیست.
 برای تان کادوپیچ اش کنم، آقا؟»
 وای وای.

بسته صورتی رنگ را بین دو پرونده و نقشه پاریس گذاشتم و برگشتم پشت کامپیوتر.
 عجب وقت نهاری بود.

حداقل وقتی بچه اند، انتخاب همه چیز برایشان آسان تر ست. فقط باید به آن ها بگویید: نه، بچه ها،
 قالب شیرینی پزی نه... بگذارید بینم...»

این سیترا^{۹۶}، همکارم در بخش صادرات، بود که یک روز به من گفت:
 «از او خوشات می آید، هان؟»

در کافه ماریو نشسته بودیم و داشتیم فیش حساب مان را تقسیم می کردیم و این عوضی می خواست
 طوری رفتار کند انگار رفقای قدیمی هستیم و از این طریق از زیر زبان ام حرف بکشد.
 «نه بابا... خوش سلیقه هم هستی!»

اصلاً حال و حوصله حرف زدن با او را نداشتم.

«فکر کنم خوب تیکه ای هم هست...» (با چشمک)

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

«دوژوانیو^{۹۷} به من گفت...»

«دوژوانیو با او بیرون رفته؟»

حساب و کتاب از دستم در رفت.

«نه، ولی چیزهایی از موارد^{۹۸} شنیده چون موارد با او بوده و با توجه به چیزهایی که شنیدم...»

دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و سعی می‌کرد با این کار آن‌ها را خشک کند؛ گوشه لب‌اش را هم می‌گزید.

«... بله، از آن داغ‌هاست... هیچی جلودارش نیست، هاه... کارهایی می‌کند که نمی‌دانم از کجایش بگویم...»

«پس نگو. موارد کیست؟»

«قبلاً در بخش بازرگانی کار می‌کرد اما قبل از آن که تو بیایی، از آن جا رفت. این آغل ما برایش زیادی کوچک بود، خودت که دیگر در جریان هستی...»

«می‌فهمم.»

سیتربیچاره. حرف‌هایش را تمام نمی‌کند. حتماً تصاویر آنچنانی توی ذهنش نقش بسته. سیتربیچاره. نمی‌دانی که خواهرهایم به تو می‌گویند سیتربیچاره^{۹۹} و هر وقت یاد ماشین ابوقراضه‌ات می‌افتند کلی می‌خندند.

سیتربیچاره، چقدر سعی کرد دل خواهرم مریام را به دست آورد غافل از اینکه با انگشتر طلا که اول اسمش روی آن حکاکی شده، هیچ شانسی ندارد.

سیتربیچاره، هنوز امید دارد با دختر باهوشی روی هم بریزد اما هنوز وقتی سر قرارش می‌رود، تلفن همراه جلد پلاستیکی به کمر دارد و پنل ضبط ماشین‌اش را زیر بغل می‌زند.

سیتربیچاره. فقط اگر می‌دانستی خواهرهایم چطور در موردت حرف می‌زنند... البته اگر قابل بدانند که درباره‌ات حرف بزنند.

آینده را هیچ وقت نمی شود پیش بینی کرد. هیچ وقت نمی شود فهمید اوضاع چطور پیش می رود یا اینکه چطور اتفاقات ساده می توانند پیامدهای باورنکردنی داشته باشند. مثل من که کل زندگی ام با ۱۵۰ گرم ابریشم خاکستری زیر و رو شد.

نزدیک پنج سال و هشت ماه است که با خواهرهایم در یک آپارتمان ۱۱۰ متری نزدیک ایستگاه مترو کانونشن^{۱۰۰} زندگی می کنم.

اول فقط با خواهرم فانی زندگی می کردم. چهار سال از من کوچک تر است و در دانشکده پاریس پنج، پزشکی می خواند. پیشنهاد والدین مان بود تا هم اقتصادی تر باشد و هم مطمئن شوند که دختر کوچک شان در پاریس گم نمی شود. چون او هیچ چیز غیر از شهرمان، تول^{۱۰۱}، دبیرستان اش، کافه ها و موتورهای گازی درب و داغان اش نمی شناسد.

من و فانی خیلی خوب با هم کنار می آییم: او کم حرف است و با هر چیزی موافق است. به طور مثال، اگر نوبت آشپزی او باشد و من ماهی حلوا بخرم چون هوس ماهی حلوا کرده ام، از آن دخترهایی نیست که غرغر کند که تمام برنامه هایش را به هم ریخته ام. با شرایط کنار می آید. اما وضعیت با مریام فرق دارد.

مریام خواهر بزرگم است. حتی یک سال هم اختلاف سنی نداریم اما اگر ما را کنار هم ببینید، باورتان نمی شود که برادر و خواهریم. او بی وقفه حرف می زند. گاهی اوقات فکر می کنم کمی خل است اما خب انتظاری غیر از این نمی شود داشت؛ بالاخره او هنرمند خانواده است...

بعد از پایان درس اش در دانشکده هنرهای زیبا، رفت سراغ عکاسی، کولاژ با کنف و براده آهن، ساختن ویدئو کلیپ هایی با لکه های رنگی روی لنز، حرکات موزون، فضا سازی با نمی دانم چی، مجسمه سازی، رقص و یک کار دیگر که خاطرم نیست.

این روزها چیزهایی نقاشی می کند که هر چقدر چشم هایم را تنگ کنم و به آن نگاه کنم، باز هم از آن سر در نمی آورم. مریام می گوید روز که ذوق هنری را تقسیم می کردند، هیچی به من نرسیده. او می گوید من از زیبایی سر در نمی آورم. عیبی ندارد.

آخرین بار که بحث می کردیم، رفته بودیم نمایشگاه بولتانسکی^{۱۰۲}. (فکر می کنید ایده احمقانه چه کسی بود که من را به آنجا ببرد... می توانید تصور کنید وقتی داشتم تلاش می کردم بفهمم چطور در آن نمایشگاه قدم بزنم، چه ظاهر احمقانه ای داشتم؟)

...

وقتی از آپارتمان نقلی ام پیش فانی نقل مکان کردم، مریام با کیکو بود. کارگردانی نابغه با آتیه‌ای روشن.

آن اوایل زیاد مریام را نمی‌دیدیم. بعضی مواقع خودشان را برای شام دعوت می‌کردند و کیکو شراب می‌آورد. همیشه شراب‌هایی اعلا بود. (خیلی خوب بود، چون این تنها کاری بود که او تمام طول روز انجام می‌داد- شراب را انتخاب کند).

من کیکو را دوست داشتم. نگاهی غمگینی به خواهرم می‌کرد و بعد درحالی که سرش را تکان می‌داد، برای خودش شراب می‌ریخت. کیکو چیزهای مزخرفی دود می‌کرد که روز بعد مجبور می‌شدم برای از بین بردن بویش افشانۀ یاس توی هوا بپاشم.

ماه‌ها گذشت. مریام بیشتر از قبل پیش مان می‌آمد و تقریباً همیشه تنها. او و فانی در اتاق را می‌بستند و تا نیمه‌های شب صدای خنده‌هایشان می‌آمد. یک شب، وقتی رفتم از آن‌ها بپرسم که دم‌نوش یا چیزی می‌نوشند، دیدم روی زمین دراز کشیده‌اند و به نوار قدیمی ژان-ژاک گلدمن گوش می‌دادند:

«چون تو می‌روووویی..... نانانای نای...»

رقت‌انگیز بود.

گاهی مریام از پیش ما می‌رفت. گاهی هم می‌ماند.

یک مسواک به جامسواکی توی حمام اضافه شده بود و کاناپه تخت خواب شو اغلب شب‌ها باز بود؛ و بعد یک روز به تلفن اشاره کرد و گفت:

«اگر کیکو زنگ زد بگوئید من اینجا نیستم...»

و بعد، بعد، بعد... یک روز صبح از من پرسید:

«اشکالی ندارد مدتی پیش شما بمانم؟... البته سهم خودم را می‌دهم...»

حواسم را جمع کرده بودم که نان سوخاری ام را خرد نکنم چون اگر از یک چیز متنفر باشم، آن هم خرد کردن نان سوخاری ام است. به او گفتم:

«عیبی ندارد.»

«چه خوب. ممنونم.»

«فقط یک چیز...»

«چی؟»

«می شود سیگارت را روی بالکن بکشی؟...»

لبخند زد، از جایش بلند شد و من را یک ماچ آبدار کرد.

البته، نان سوخاری ام خرد شد و در حالی که توی کاکائوم دنبال تکه های نان سوخاری می گشتم، به خودم گفتم «شروع شد...» با این حال خوشحال بودم.

ذهنم تمام روز درگیر این ماجرا بود بنابراین شب تکلیف همه چیز را روشن کردم:

«اجاره را تا حد ممکن تقسیم می کنیم و برای خرید، پخت و پز و تمیزکاری هم برنامه ریزی می کنیم.

قبول است دخترها؟ در یخچال را ببینید، وظایف هفتگی همه مان رویش مشخص شده است: فانی با

ماژیک صورتی، ماریان با ماژیک آبی و من با ماژیک زرد... لطفاً اگر قرار است بیرون غذا بخورید یا

مهمان دارید از قبل اطلاع بدهید؛ در مورد مهمان ها هم باید بگویم اگر مهمان مرد دارید و می خواهید

شب نگه اش دارید، در مورد اتاق بین خودتان به تفاهم برسید و ...»

مariam گفت:

«خیلی خب، بس است... بس است... خیلی هیجان زده نشو...»

خواهرش جواب داد:

«راست می گوید...»

«تو چی؟ تو هم اگر قرار شد دوس دختر را بیاوری قبل اش به ما خبر بده، خب! بالاخره باید جوراب ها و

آت و آشغال هایمان را جمع کنیم...»

بعد هم بلندتر از همیشه زدند زیر خنده.

لغنتی ها.

قرار کوچک مان تا حدودی خوب پیش رفت. اعتراف می کنم باورم نمی شد اما اشتباه می کردم... زمانی که دخترها بخواهند چیزی خوب پیش برود، خوب پیش می رود. به همین سادگی. خوب که فکر می کنم، می بینم آمدن مریام برای فانی خیلی خوب بود. فانی نقطه مخالف مریام است. او رمانتیک است و احساسی. او همیشه عاشق مردهایی دست یافتنی می شود که فرسنگ ها دورتر از اینجا زندگی می کند. از پانزده سالگی، هر روز صبح بی صبرانه منتظر پستی می نشست و با هر زنگ تلفنی از جا می پرید. این که نشد زندگی...

اول فابریک بود که در لیل زندگی می کرد. (لیل کجا و تول کجا...) او فانی را در سیل نامه های عاشقانه ای غرق می کرد که در آن ها فقط در مورد خودش حرف می زد... چهار سال عشق خام و نافر جام.

بعد نوبت پُل بود که عضو سازمان پزشکان بدون مرز بود و به جایی در بورکینافاسو رفت و فانی ماند و یک دنیا غم و اشک و شکوه دائمی از سرعت کم پست... پنج سال عشق عجیب و غریب و نافر جام. و حالا کارد به استخوان رسیده است: فکر کنم از گپ های شبانه و اشاره های سر میز شام فهمیدم فانی عاشق پزشکی متأهل شده. می توانستم صدایشان را از حمام بشنوم. ماریام در حالی که مسوک می زد، گفت:

«فچه (بچه) هم دارد؟»

فکر می کنم فانی روی درپوش توالت فرنگی نشسته بود.
«نه.»

«اینژوری (اینجوری) بهتر است شون (چون)...» (تف می کند) «... با وجود بچه ها همه چیز سخت تر می شود، می فهمی. به هر حال من هیچ وقت نمی توانم این کار را بکنم.»

فانی جوابی نداد اما مطمئنم به کفی حمام یا انگشت هایش خیره شده بود و داشت نوک موهایش را می جوید.

«مثل این است که خودت دنبال دردسر باشی...»

«...»

«حوصله‌مان را با این عشق‌های نحسات سر بردی. به علاوه، دکترها آدم‌های کسل‌کننده‌ای هستند. خرس که از پل بگذرد، دائم درگیر گلف یا گرفتار کنفرانس‌های انجمن پزشکان در مراکش یا نمی‌دانم کدام خراب‌شده‌ای می‌شود و تو همیشه تنها می‌مانی...»

«...»

«به علاوه، بگذار یک چیزی بگویم... شاید همه چیز ختم به خیر شود اما کی می‌خواهد این را تضمین کند؟... تو واقعاً فکر می‌کنی زنش به همین راحتی دست از سر او بر می‌دارد؟ نه، چون او عاشق آفتاب گرفتن در مراکش است تا از زن دندان‌پزشک بهتر جلوه کند.»

فانی احتمالاً لبخند می‌زند؛ این را می‌شود از صدایش فهمید. نجواکنان می‌گوید:

«مطمئنم حق با توست...»

«البته که حق با من است!»

شش ماه عشق گناه‌آلود و نافرجام (شاید).

«پس شبیه شب با من به گالری دل‌ونه^{۱۰۳} بیا. اولاً، من مسئول تهیه غذا را می‌شناسم و غذای‌اش بد نخواهد بود. مطمئنم مارک آنجا خواهد بود... حتماً باید شما دو تا را با هم آشنا کنم! خواهی دید... او مرد فوق‌العاده‌ای است! به علاوه هیکل‌اش حرفی ندارد.»

«ولم کن بابا... حالا چه جور نمایشگاهی است؟»

«یادم نمی‌آید. هی، حوله را می‌دهی به من؟»

مریام با غذاهایی که از فوشون^{۱۰۴} و شراب‌های اعلای‌اش زندگی یکنواخت‌مان را دلپذیرتر می‌کرد. باید اعتراف کنم دوباره حق‌های سوار کرده بود که به عقل جن هم نمی‌رسید. چندین و چند هفته نشست تمام کتاب‌ها و مجله‌هایی که در مورد پرنسس دایانا نوشته بودند، بلعید (نمی‌شد از اتاق نشیمن عبور کرد و روی آن مرحومه پا نگذاشت...) و بعد تمرین کرد تصویرش را بکشد.

آخر هفته، بساطش را روی پل آلمان پهن می کرد و تصویر زنان گریان سراسر دنیا را در کنار الگوی مورد علاقه شان را می کشید.

پول خوبی گیرش می آمد (ملت بابت حماقت هایشان پول خوبی می دهند.) یکی از توریست های ژاپنی که با گروهی از ژاپنی ها سفر کرده بود از خواهرم خواست تصویر او را کنار دایانای خندان (در مهمانی در مدرسه هری) یا دایانای گریان (در حال همدردی با مبتلایان به ایدز در بلفست) یا دایانای مغموم (در حال همدردی با مبتلایان ایدز در لیورپول) یا دایانای اخمو (در پنجاهمین سالگرد پیاده شدن انگلیسی ها از کشتی) را بکشد.

من به جنبه هنرمندانه خواهرم احترام می گذارم و مسئولیت آماده کردن شراب ها را بر عهوه می گیرم. بله، قرارداد ما به خوبی کار می کرد. من و فانی بیشتر از قبل حرف نمی زدیم اما بیشتر می خندیدیم. مریام آرام و قرار نداشت و مدام نقاشی می کشید. از نظر خواهرهایم، من مرد ایده آلی بودم، البته نه از آن مردهایی که آن ها بخواهند با او ازدواج کنند.

خیلی فکرم را درگیر این موضوع نمی کردم فقط شانه ای بالا می انداختم و به غذایی فکر می کردم که توی فر بود.

اوضاع به همین ترتیب پیش می رفت تا آن یک مشت لباس ابریشمی همه چیز را زیر و رو کرد. این پارچه شد پایان شب هایی که پای کاناپه می نشستم و به خواهران ام نگاه می کردم و آه می کشیدم؛ پایان کوکتل های دست ساز فانی که معدهات را به هم ریخت و آدم را یاد داستان های مستهجن می انداخت. پایان تمام آن بد و بیراه گفتن ها:

«خب، مغزت را به کار بینداز! لعنتی! خیلی مهم است! اسمش لیلیان بود یا ترستان؟؟»

«نمی دانم. خیلی بد تلفظ می کرد، همین رفیقات را می گویم...»

«تو باور نکردنی هستی! نکند داری این کار را عمداً می کنی؟ سعی کن به خاطر بیاوری!»

«سلام، اجازه دارم با مریام حرف بزنم؟ اسمش لنتیندن است. بهتر شد؟»

و بعد خودش را در آشپزخانه مخفی کرد.

«لطفاً در آشپزخانه را به هم نکوب...»

گامب.

«... شاید بهتر باشد یک گفتار درمان خوب به دوستت معرفی کنی...»

«چند بخت بیچره‌ای ۱۰۵.»

«هی، می دانی، بد نیست تو هم پیش آن گفتار درمان بروی.»

گامب.

پایان آشتی کردن مان موقع خوراک مرغ بورسی معروف من. («خب؟... فکر نمی کنی با من بیشتر

خوش می گذرد تا با آن لنتنیدن دریک مهمانی مسخره درب و داغان؟»)

پایان مازیک کشیدن هفته ها در تقویم، پایان خرید صبح های شنبه، پایان مجله های گالا ۱۰۶ که صفحه

طالع بینی شان همیشه توی توالی باز بود، پایان آن هنرمندان رنگ و وارنگی که تلاش می کردند

مزخرفات بولتانسکی را برایمان تفسیر کنند، پایان شب زنده داری ها، پایان کمک به فانی برای به خاطر

سپردن درس هایش، پایان اضطراب روز اعلام نتیجه هایش، پایان نگاه های غضبناک به همسایه

پایینی، پایان آهنگ های جف باکلی ۱۰۷، پایان یکشنبه هایی که روی موکت دراز می کشیدیم و داستان

مصور می خواندیم؛ پایان روزهایی که سریال های محبوب مان را می دیدیم و آب نبات می خوردیم، پایان

خمیردندان هایی که درشان را باز می گذاشتند و خشک می شد و من را دیوانه می کرد.

پایان جوانی من.

ضیافت شامی ترتیب دادیم تا پایان امتحانات فانی را جشن بگیریم. داشت به آخر مسیرش نزدیک

می شد... درحالی که لبخند می زد، گفت:

«وای! فقط ده سال دیگر مانده...»

دور میز کوچک این افراد جمع شده بودند: انترن فانی (هنوز هم می گویم همان گلف باز آتی در مراکش

که حلقه ازدواجش را در آورده بود... مردک بزدل.) و دوستان بیمارستانش، شامل لورای معروف. خواهرم به بهانه این که یک بار وقتی در مورد من حرف می زده، صدایش لرزیده، هزار نقشه کشیده بود تا من را به او برساند. (مثل یک بار که از من خواستند برای جشن تولد سوپرایز او به خانه اش بروم و من تمام شب با این پتیاره تنها بودم و ضمن حفظ عفت و عصمت ام، وسط پشم های دراز موکت آپارتمان اش دنبال لنزهایش می گشتم...)

مارک هم آنجا بود. (از فرصت استفاده کردم تا این هیکل فوق العاده‌ای که در موردش حرف می‌زدند، بررسی کنم... معمولی بود...)

بعضی از دوست‌های مریام هم بودند که قبلاً ندیده بودم‌شان.

از خودم می‌پرسم این آدم‌های عجیب و غریب را از کجا گیر آورده؛ مردانی که سر تا پایشان خالکوبی داشت و دخترانی که کفش‌های پاشنه‌بلند می‌پوشیدند و با هر مزخرفی که می‌شنیدند، می‌زدند زیر خنده و آن چیزی که به جای مو روی سرشان بود را تکان می‌دادند. خواهرهایم به من گفته بودند:

«اگر می‌خواهی همکارهایت را دعوت کن... می‌دانی، هیچ وقت آن‌ها را به ما معرفی نمی‌کنی...»

بعدها با خودم فکر کردم، دلیل خوبی داشتم، یعنی وقتی داشتم این موجودات را می‌دیدم که بادام‌زمینی‌های پخش شده روی کاناپهٔ مادرم را می‌خوردند، کاناپه‌ای که مادرم به مناسبت گرفتن دیپلم حسابداری به من هدیه کرده بود! دلیل خوبی داشتم... آن شب دیروقت بود و ما همگی خسته و مست بودیم؛ مریام به اتاق‌ام رفتم بود تا شمع عطری بیاورد و وقتی برگشت صدایی شبیه بوقلمون از گلویش بیرون می‌داد و لباسی که برای سارا بریو خریده بودم را بین شست و انگشت نشانه‌اش گرفته بود و تکان می‌داد. وای خدا.

آن شب، شب من بود.

«هی این چیه؟! صبر کن ببینم، اولیویه خبر داری چه چیزی در اتفاقات پیدا می‌شود؟... این می‌تواند

حال تمام مردان پاریس را دگرگون کند! نگو که نمی‌دانستی!؟»

بعد نمایشی مزخرفی راه انداخته بود که بیا و ببین. دیگر نمی‌شود جلویش را گرفت.

ادای رقصنده‌ها را در می‌آورد و بدن‌اش را ناشیانه تکان می‌داد؛ لباس را بو می‌کرد و جلوی لامپ هالوژن می‌گرفت و طاق باز می‌افتد.

دیگر هیچی جلو‌دارش نبود.

همه داشتند از خنده روده بر می شدند. حتی آن قهرمان گلف.
من گفتم:

«خیلی خب، بس است. آن را بده به من.»

«مال کی هست؟ اول باید بگویی این مال کی هست، مگر نه رفقا؟»

آن عوضی ها با انگشت سوت می زدند، دندان هایشان به لیوان ها می خورد و بدتر از همه اینکه خانه را
به گند کشیده بودند!

لورا احمق هم فریاد می زد:

«تازه یک شهر را هم می تواند شیر بدهد!!! حداقل نود و پنج است!!!»

فانی دهانش را کج و کوله کرده بود و آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

«اینجوری حوصله ات سر نمی رود...»

از جایم بلند شدم. دسته کلید و کتام را برداشتم و در را به هم کوبیدم.
گامب.

در هتل ایبیس ۱۰۸ در پورت دوورسای ۱۰۹ خوابیدم.

نه، نخوابیدم. داشتم فکر می کردم.

تا نزدیک صبح کنار پنجره ایستاده بودم، پیشانی ام را به شیشه تکیه داده بودم و به پارک

اکسپرسیون ۱۱۰ نگاه می کردم.

چقدر زشت است.

تا صبح تصمیم ام را گرفته بودم. اثری از مستی شب قبل نمانده بود و صبحانه خوبی هم سفارش دادم.

به بازار کهنه فروش ها رفتم.

به ندرت پیش می آید برای خودم وقت بگذارم.

مثل یک توریست در پاریس گشتم. دست هایم را توی جیبم کرده بودم و بوی خوبی می دادم: افترشیو

نیناریچی^{۱۱۱} که در تمام هتل‌های ایبیس در سراسر دنیا پیدا می‌شود را به خودم زده بودم. خیلی دلم می‌خواست یکی از دخترهای شرکت‌مان سر راه‌ام سبز شود:

«اُه، اولیویه!»

«اُه، سارا!»

«وای اولیویه، چه بوی خوبی می‌دهی...»

«اُه، سارا!»

در تراس کافه دوستان نشسته بودم و لیوان آبجویی جلویم بود و از نور خورشید لذت می‌بردم.

حوالی ظهر ۱۶ ژوئن بود. هوا خوب بود و زندگی من هم زیبا.

یک قفس پرزرق و برق با گل‌های فلزی خریدم.

مرد فروشنده تضمین کرد که مال قرن نوزدهم است و به خانواده محترمی تعلق داشته و از آنجا که در

عمارت شخصی پیدا شده بود، هنوز سالم بود و غیره و غیره. بعد پرسید پولش را چطور پرداخت

می‌کنید؟

دل‌ام می‌خواست بگویم: خودت را خسته نکن پیرمرد، چون این چیزها برایم مهم نیست.

زمانی که به خانه برگشتم، بوی پاکیزگی کل ساختمان را فرا گرفته بود.

آپارتمان از تمیزی برق می‌زد. جتی ذره‌ای گرد و خاک روی چیزی ننشسته بود. حتی دست گلی روی

میز آشپزخانه بود با یادداشتی کوچک:

«ما به باغ گیاهان رفتیم، امشب می‌بینمت. بوس بوس.»

ساعت‌ام را درآوردم و آن را روی میز کنار تخت‌ام گذاشتم. بسته کریستین دیور دقیقاً کنارش بود. انگار

نه انگار اتفاقی افتاده است.

آاااا!!! عزیزانم...

برای شام می‌خواهم مرغ بورسینی بپزم که ف-را-موش-ن-ش-د-نی باشد.

خب، اول باید شراب انتخاب کنم... و البته رومیزی را پهن کنم.

و برای دسر کیک با آرد سبوس پختم. فانی عاشق این کیک است...
وقتی آمدند لبخند زدند و انگار می توانستم تمام گل های کوچک باغ گیاهان را در چهره شان بینم.
اول اینکه برای جمع کردن میز عجله ای نداشتند. پس از عیش و نوش شب قبل، کسی خیال بیرون رفتن نداشت و می می چایی نعنایی که درست کرده بود، روی میز آشپزخانه گذاشت.

فانی پرسید: «این قفس چیست؟»

«امروز صبح آن را از بازار کهنه فروش ها خریدم؛ از مردی که چیزی غیر از قفس های عتیقه نمی فروشد... خوش اید؟»

«بله.»

«خوب است، این مال هر دوی شماست.»

مریام در حالی که با پاکت سیگارش به سمت بالکن می رفت، به شوخی گفت:

«جدا؟! ممنونم. به چه مناسبتی... چون ما خیلی ملاحظه کار و حساس هستیم؟»

«به عنوان یک یادگاری از طرف من. بهتر است بگویم مرغ از قفس پرید...»

«چرا همچین حرفی می زنی؟»

«من دارم از اینجا می روم، دخترها.»

«کجا می روی؟»

«می خواهم برای زندگی به جای دیگری بروم.»

«با کی؟»

«تنها.»

«ولی چرا؟ به خاطر دیشب... گوش کن، من واقعاً متأسفم - زیادی خورده بودم و...»

«نه، نه، نگران نباش. ربطی به تو ندارد.»

فانی واقعاً گیج شده بود و من نمی توانستم مستقیم به چشم هایش نگاه کنم.

«از ما خسته شده ای؟»

«نه، مسئله این نیست.»

کم مانده بود اشک هایش سرازیر شوند:

«پس چرا؟»

مریام بین میز و پنجره خشک اش زده بود و سیگارش به شکل غم‌انگیزی از گوشه لب‌اش آویزان بود.

«هی، اولویه - چی شده؟»

«عاشق شده‌ام.»

احمق نمی‌شد همین را از اول بگویی؟!

و چرا به ما معرفی‌اش نکردی؟ چیه! می‌ترسی فراری‌اش بدهیم. مثل اینکه ما را خوب نمی‌شناسی...

آه؟ تو ما را خوب می‌شناسی... آه؟

اسمش چیست؟

خوشگل است؟ بله؟ آه، لعنتی...

چی؟ تابه حال با او حرف نزده‌ای؟ مگر احمقی؟ بله، تو واقعاً احمقی.

نه، نیستی.

تو حتی یک مکالمه درست و حسابی با او نداشته‌ای و داری به خاطرش از این خانه می‌روی؟ قبول

داری که خررا نخریده داری برایش آخور می‌بندی؟ داری آخور را جایی که می‌توانی، می‌بندی... خب،

البته اگر از این جهت نگاه کنی...

کی می‌خواهی با او حرف بزنی؟ یک روز. باشد. پس مشکل اینجاست... آدم شوخ طبعی است؟ آه،

خوب است، خوب است.

واقعاً عاشق‌اش هستی؟ نمی‌خواهی جواب بدهی؟

داریم اذیت‌ات می‌کنیم؟

کافی‌ست بگویی تا تمام‌اش کنیم.

ما را به عروسی‌ات دعوت می‌کنی؟ قول می‌دهیم عاقل باشیم.

دفعه بعد که قلبم بشکند، چه کسی دلداری ام می دهد؟
و من؟ چه کسی مجبورم کند برای کلاس آناتومی درس بخوانم؟
دیگر چه کسی نازمان را می کشد؟
مگر چقدر خوشگل است؟
برای او هم از مرغ بورسین ات درست می کنی؟
می دانی، دل مان برایت تنگ می شود.

اسباب و اثاث کمی که داشتم، متعجبم می کرد. وانت کوچکی اجاره کردم و یک بار برای حمل وسایلم کافی بود.
نمی دانستم باید اسباب ناچیزم را به فال نیک بگیرم و مثلاً بگویم، خب، این نشان می دهد که تو به مال دنیا نچسبیده ای رفیق؛ یا به فال بد بگیرم و بگویم: بین رفیق، تقریباً سی ساله ای و همه وسایلت توی یازده تا کارتون جا می شود... خیلی کم است، نه؟
قبل از اینکه بروم، برای آخرین بار در آشپزخانه نشستم.

هفته اول تشکی روی زمین انداختم و روی همان خوابیدم. توی مجله ای خواندم که برای ستون فقرات خوب است.
بعد از هفده روز، پشت ام درد گرفت و رفتم فروشگاه آیکیا^{۱۱۲}.
خدا می داند چقدر روی این مسئله وقت گذاشتم. حتی نقشه زمین را روی کاغذ شطرنجی کشیدم.
زن فروشنده هم با من هم عقیده بود: در آپارتمانی چنان «محقر» و بدترکیب (انگار سه تا راهرو اجاره کرده باشم...)، بهترین کار خرید کاناپه تخت خواب شو بود.
و ارزان ترین نوع آن کلیک کلک است.
پس کلیک کلک را انتخاب کردم.

حتی یک دست سرویس آشپزخانه هم خریدم (شصت و پنج پارچه به مبلغ شصت یورو، سبزی خشک کن و رنده پنیر)، به اضافه شمع (کسی چه می داند...)، پتوی سفری پیچازی (نمی دانم چرا اما همیشه فکر می کردم خرید چنین پتویی خیلی شیک است)، یک لامپ (همین طوری)، پادری (دوراندیشی)، قفسه (ضرورتاً)، گلدان (باید دید...) و یک عالم خرت و پرت دیگر. (که عواقب رفتن به فروشگاه است.)

مریام و فانی مرتباً پیام هایی از این قبیل می گذاشتند: زینگ:
«چطوری فن را روشن کنیم؟» زینگ: «ما فر را روشن کردیم اما حالا نمی دانیم چطور باید فیوز را عوض کنیم چون پریده...»

زینگ «می خواهیم کاری که گفتی را انجام بدهیم اما چراغ قوه را کجا گذاشته ای؟...» زینگ «هی، شماره آتش نشانی چند است؟» زینگ...

گمان می کنم پیاز داغ اش را هم زیاد می کردند اما مثل تمام افرادی که تنها زندگی می کنند، شب ها که به خانه برمی گشتم اول از همه نگاهی به چراغ چشمک زن قرمز پیامگیر می انداختم و حتی انتظارش را می کشیدم.

فکر می کنم همه به این وضع دچار می شوند.

و بعد ناگهان زندگی ات سرعت می گیرد؛ من که وقتی کنترل اوضاع از دستم خارج می شود، وحشت زده می شوم. احمقانه است.

منظورم از «خارج شدن اوضاع از کنترل» چیست؟

ساده است. یعنی وقتی سارا بریو، یک روز صبح، وارد اتاقی می شود که شما با عرقی که روی پیشانی تان نشسته، امرار معاش می کنید و روی لبه میز شما می نشیند و دامنش را صاف و صوف می کند. بعد می گوید:

«عینک ات کثیف است، نه؟»

و با گوشه دامن صورتی اش شیشه عینک تان را تمیز می کند، انگار مسئله مهمی نیست. انگار نه انگار چه به سر شما می آید.

«خب، شنیدم اسباب کشی کرده ای؟»

«آره، چند هفته ای می شود.»

(نفس بکش... اوضاع روبه راه می شود...)

«الان کجا هستی؟»

«منطقه دهم.»

«آه! چه جالب... من هم همان جا زندگی می کنم.»

«واقعاً؟»

«خوب است... حالا می توانیم با هم سوار مترو شویم...»

(این شروع خوبی است.)

«نمی خواهی به مناسبت خانه جدیدت مهمانی چیزی بگیری؟»

«چرا! چرا البته که می گیرم!»

(گویا خودم تازه از این مهمانی خبردار شده ام!!)

«کی؟»

«آه، خب، هنوز نمی دانم... می دانی اثاثیه ام تازه امروز صبح رسید، بنابراین...»

«امشب چطور است؟»

«امشب؟ آه، نه، امشب خوب نیست. خانه به هم ریخته است و... و وقتی برای خبر دادن به افراد نمانده

و...»

«لازم نیست غیر از من کسی را دعوت کنی چون می دانی به هم ریختگی خانه ات برایم مهم نیست،

به هر حال نمی تواند از خانه من بدتر باشد!»

«آه... خب... خب اگر دوست داری، اما خیلی زود نیا.»

«عالی است... این طوری فرصت دارم به خانه‌ام بروم و لباس‌هایم را عوض کنم... ساعت ۹ چطور است؟»

«ساعت ۹ عالی است.»

«قبول. خب پس بعداً می‌بینم؟...»

منظورم از «خارج شدن اوضاع از کنترل» دقیقاً همین است. زودتر از همیشه از اداره زدم بیرون و برای اولین بار قبل از خاموش کردن چراغ، میزم را مرتب نکردم.

سرایدار منتظر آمدنم بود: «بله، مبلمان‌تان را آوردند اما اگر بدانید بالا بردن کاناپه به طبقه نشتم چه کار پردردسری بود!»

«ممنونم خانم رودریگز، ممنونم.» (عیدی کریسمس‌تان را فراموش نخواهم کرد...)

سه تا راهرو کوچک به هم ریخته، مثل میدان جنگ... خب این هم جذابیت خاص خودش را دارد...

خاویار را دریخچال بگذار، مرغ را در شراب بخوابان و با حرارت ملایم پیز؛ خب... بطری‌ها را باز کن، یک میز موقتی بچین، پیر برو سوپرمارکت سر کوچه برای خرید دستمال سفره و یک بطری آب معدنی، قهوه جوش را آماده کن، دوش بگیر، عطر بزن (او سوواژ^{۱۱۳})، گوش‌هایت را تمیز کن، پیراهنی پیدا کن که زیاد چروک نباشد، چراغ‌ها را خاموش کن، تلفن را از برق بکش، موسیقی بگذار (آلبوم دزدان دریایی ریکی لی جونز... با این موسیقی همه چیز ممکن است... البته صدایش نباید زیاد باشد)، پتوی پیچازی را صاف و صوف کن، شمع‌ها را روشن کن (خب، خب...)، دم، بازدم، دیگر به آینه نگاه نکن. زینگ، زینگ.

می‌شد گفت اوضاع تحت کنترل بود.

سارا بریو وارد خانه‌ام شد. مثل روشنی روز می‌درخشید.

آخر شب، بعد از آن که کلی خندیدیم، غذا خوردیم و گذاشتیم سکوتی خیال‌انگیز بر فضا حاکم شود، دیگر مسلم بود که سارا بریو شب را پیشم می‌ماند.

مشکل اینجاست که گرفتن بعضی تصمیم‌ها برایم سخت است ولی واقعاً زمان آن رسیده بود که لیوانم را زمین بگذارم و کاری بکنم.

مثل این بود که زیباترین زن دنیا روبه‌رویت نشسته باشد و تو به برنامه‌پس‌اندازت فکر کنی... داشت درباره‌ی نمی‌دانم چی چی حرف می‌زد و از گوشه‌ی چشم به من نگاه می‌کرد. و ناگهان... ناگهان... به کاناپه‌ای که روی آن نشسته بودیم فکر کردم. واقعاً، به شدت، کنجکاوانه از خودم می‌پرسیدم: این کلیک کلک چطور باز می‌شود؟

...

هزار رویا در سرم می‌پروردان که در آن لحظه هیچ کدام به حقیقت نپیوسته بود... و او شروع کرده بود به خمیازه کشیدن...

عجب دون ژوانی... مایه‌ی سرافکندگی.

و بعد یاد خواهرهایم افتادم. توی دلم به آن دو جفجه خندیدم.

اگر در آن لحظه می‌دیدند که ملکه‌ی زیبایی جهان کنارم نشسته و من تنها به باز کردن آن کاناپه‌ی لعنتی آیکیا فکر می‌کنم، کلی می‌خندیدند.

درست همان لحظه، سارا بریورو به من کرد و گفت:

«لبخند زیبایی داری.»

و مرا بوسید.

و درست در همین لحظه که غرق محبت و نوازش بودم، چشمانم را بستم و سرم را عقب گرفتم و توی دلم گفتم:

«ممنون، دخترها.»

عاقبت کار

«مارگریت! کی غذا می خوریم؟»

«گمشوا!»

از وقتی شروع کردم به نوشتن داستان، همسرم من را مارگریت^{۱۱۴} صدا می کند. در مهمانی های شام به همه می گوید به زودی به لطف حق التالیف من، دست از کار کردن می کشد:

«گوش کن... از نظر من هیچ ایرادی ندارد! فقط منتظرم کارش بگیرد، آن وقت سوار جگوار آخرین مدل مان می شوم و می روم دم مدرسه دنبال بچه ها... البته خوب می دانم که گاهی باید شانه هایش را بمالم و با دودلی هایش بسازم اما... ماشین دو در؟... می خواهم رنگ سبز روشن اش را بخرم.»

آن وقت به پرت و پلا گفتن در این باره ادامه می دهد و بقیه نمی دانند چه بگویند. آن ها با همان لحنی که آدم در مورد امراض مقاربتی مسری حرف می زند، به من می گویند:

«حقیقت دارد... تو می نویسی؟»

و من هم شانه هایم را بالا می اندازم و گیلان ام را به آقای خانه نشان می دهم؛ و زیر لب می گویم نه، چیز مهمی نیست، تقریباً هیچی نیست. این آقای جوگیر که من از روی ضعف زنش شده ام، حرف اش را ادامه می دهد و می گوید:

«صبر کن... مگر به شما نگفته است؟ عزیزم در مورد جایزه ای که در سن-کانتن^{۱۱۵} بردی چیزی به رفقا نگفتی؟ هی!... بالاخره هزار و پانصد یورو برده ای!!! فقط دو شب نشست پشت کامپیوتری که هفتاد و پنج یورو از بازار خیریه خریده بود و هزار و پانصد یورو افتاد توی دامن مان!... چی بهتر از این؟ تازه راجع به بقیه جایزه هایش چیزی نگفتم... نه کدو حلوائی، بیا متواضع بمانیم.»

راستش این جور وقت ها دلم می خواهد سرش را از تن اش جدا کنم.

اما این کار را نمی کنم.

اول به این خاطر که هشتاد و دو کیلو است (البته خودش به شوخی می گوید هشتاد کیلو) و دوم این که

حق با اوست.

حق دارد و چه بلایی سر من می آید اگر حرف هایش را باور کنم؟

کارم را ول می کنم؟ بالاخره حرف هایی که توی دلم گیر کرده را به همکارم، میشلین، می گویم؟ دفتر یاداشتی با جلد چرمی می خرم و چیزهایی را برای بعد تویش می نویسم؟ خودم را خیلی تنها، خیلی دور، خیلی نزدیک، خیلی متفاوت حس می کنم؟ می روم سر قبر شاتوبریان تا تمرکز کنم؟ می گویم: «نه، امشب نه، هزار و یک ایده در سرم دارم»؟ یادم می رود بچه ها را از مهد کودک بردارم چون باید یک فصل را تمام کنم؟

باید بچه هایی که بعد از ساعت پنج ونیم در مهد کودک مانده اند را ببینید. تو زنگ را می زنی و همه شان هیجان زده سمت در هجوم می آورند. آن بچه ای که در را برای تان باز می کند، حتماً ناامید می شود چون شما برای بردن او نیامده اید. بعد از این یأس اولیه (دهان کجی، شانه های افتاده و عروسکی که پشت سرش روی زمین می کشد) رو به پسران می کند (که دقیقاً پشت سرش ایستاده است) و داد می زند:

«لوئیس، مامانت است!!!»

و شما صدای او را می شنوید که می گوید:

«خب، آره... من می لم^{۱۱۶}».

اما مارگریت از این تظاهر کردن ها خسته شده است. دوست دارد تکلیف اش با خودش مشخص باشد. اگر قرار است در گُمبور^{۱۱۷} دنبال قبر شاتوبریان بگردد، حداقل باید از الان بداند.

چند داستان انتخاب کرد (دو شب بی خوابی)، آن ها را با دستگاه عتیقه اش پرینت کرد (بیشتر از سه ساعت برای پرینت صد و سی و چهار صفحه!)، دسته کاغذش را به قلبش فشار می دهد و آن ها را به زیراکسی کنار دانشکده حقوق می برد.

پشت سر دانشجویان پریهاهیوی که کفش های پاشنه بلند پوشیده بودند، ایستاده بود (مارگریت ما بین آن ها احساس می کرد که پیر و اُمَل است).

دختر فروشنده پرسید:

«شیرازه‌اش سفید باشد یا مشکی؟»

و مارگریت ما باز آشفته می‌شود. (سفید؟ انتخابم معمولی و غیرقابل پیش‌بینی خواهد بود، نه؟... اما سیاه هم به معنای اعتماد به نفس زیادی است، بیشتر شبیه رساله‌دکتر است، نه؟... بدبختی پشت بدبختی).

بالاخره کاسه صبر دخترک فروشنده لبریز می‌شود:

«این‌ها دقیقاً چی هستند؟»

«چندتا داستان...»

«داستان‌های خبری؟ درباره‌چی؟»

«نه، داستان خبری نه... داستان‌های کوتاه... می‌خواهم این را برای ناشر بفرستم...»

«...؟؟؟ آهان... خب، راستش این کمکی در انتخاب رنگ شیرازه نمی‌کند...»

«هرکدام را که می‌خواهید بزنید... می‌گذارم به سلیقه خودتان» (هرچه باد آ باد).

«خب، در این صورت، رنگ فیروزه‌ای می‌زنم چون تخفیف دارد: چهار یورو و پنجاه سنت به جای پنج

یورو و بیست و پنج سنت... (شیرازه فیروزه‌ای روی میز شیک ناشر برازنده لفت بانک... ای وای!)

«خیلی خب، همان فیروزه‌ای خوب است.» (دخترم با سرنوشت فتنه).

فروشنده درپوش دستگاه بزرگ زیراکس را بلند می‌کند و با آن مثل برگه‌های آگهی معمولی حقوق

مدنی برخورد می‌کند: بیا، آن را برای این ورو آن ورو می‌کنم، بیا گوشه‌هایش را هم برای تان می‌زنم.

هنرمند در سکوت رنج می‌برد.

دخترک فروشنده همان‌طور که پول را می‌گیرد، سیگاری که روی صندوق گذاشته بود را برمی‌دارد و

می‌پرسد:

«داستان‌هایت درباره چیست؟»

«همه چیز.»

«خوب.»

«...»

«...»

«اما بیشتر دربارهٔ عشق.»

«آه؟»

پاکت اعلایی از جنس گرافت می خرد. از همان پاکت‌هایی که از همه محکم‌تر، زیباتر و گران‌تر است با گوشه‌های لایه‌دار و ایمن. رولزرویس پاکت‌هاست.

به ادارهٔ پست می رود و قشنگ‌ترین تمبرهای کلکسیونی را می خرد؛ از همان‌هایی که تصویر تابلوهای هنر مدرن رویش نقش بسته. پشت تمبرها را با عشق تر می کند و به آرامی روی پاکت می چسباند. افسونی می خواند و علامت صلیب را روی سینه‌اش می کشد تا آن را متبرک کند. وردی می خواند که باید مخفی بماند.

به صندوق پست «مختص پاریس و حومه» نزدیک می شود. گنجینه‌اش را برای آخرین بار می بوسد، سرش را بر می گرداند و آن را در صندوق می اندازد.

روبه‌روی ادارهٔ پست یک بار است. آرنج‌اش را روی پیشخان می گذارد و یک مالوا سفارش می هد. در واقع آن را دوست ندارد اما هی، باید ادای هنرمندان نفرین‌شده را در بیاورد. یک سیگار روشن می کند و می شود گفت، از این لحظه به بعد منتظر می ماند.

به کسی چیزی نگفتم.

«هی... چرا کلید صندوق پستی خانه را دور گردنت انداخته‌ای؟»

«همین جوری.»

«هی... این همه تبلیغ محصولات کاستورا ما توی دستت چه کار می کند؟»

«همین جوری.»

«هی... کیف پستی ها دستت چه کار می کند؟»

«می گویم هیچی!...»

«صبر کن... نکند عاشق اش شدی؟!»

نه. هیچ چیز نگفتم. می توانید تصور کنید که بگویم:

«منتظر جواب ناشر هستم.»

خجالت آور است. بگذریم... این حجم نامه های تبلیغاتی که این روزها برای همه ارسال می شود، احمقانه است... واقعاً شورش را در آوردند.

هنوز کار و سروکله زدن با میشیلین با آن ناخن های مصنوعی زشت اش، سر جای خودش باقی ست؛ شمعدانی هایی که باید آوردشان تو، نوارهای والت دیزنی، قطار برقی کوچک، اولین ویزیت فصل پیش متخصص اطفال، ریزش پشم سگ، کتاب اورکا استریت^{۱۱۸} مک لیام ویلسون^{۱۱۹} برای اندازه گیری چیزی که قابل اندازه گیری نیست، سینما، دوستان و خانواده ها و باز هم هیجان (اما همه این ها در مقابل اورکا استریت چیزی نیست). مارگریت ما به خواب زمستانی رفته است.

سه ماه بعد.

خدایا شکر!

خدایا شکر! خدایا شکر!

رسید.

نامه رسید.

کمی سبک است.

می گذارم اش زیر پلیورم و سگم کی کی را صدا می کنم:

«کی کی!!!»

می روم تا نامه را در سکوت و تنهایی فضای سبز کنار خانه برود؛ جایی که سگ‌ها برای مدفوع به آنجا می‌روند. (توجه دارید که حتی در چنین لحظاتی هم واقع بین هستم.)

«خانم فلان، مفتخرم به اطلاع برسانم فلان و به همین دلیل فلان و فلان؛ مایلم شما را ببینم فلان، لطفاً با دفترم تماس بگیرید فلان و فلان. خانم فلان فلان عزیز...»

مزمره‌اش می‌کنم.

مزمره‌اش می‌کنم

مزمره‌اش می‌کنم.

موقع انتقام مارگریت فرا رسیده است.

از همسر می‌پرسم:

«عزیزم؟ کی غذا می‌خوریم؟»

«؟؟؟... چرا می‌پرسی؟ مگر چی شده؟»

«آه، هیچی... فقط با وجود نامه‌های هوادارانم که باید جواب بدهم دیگر وقت آشپزی ندارم. تازه

جشنواره‌ها، نمایشگاه‌ها و بازارهای کتاب هم هست... سفر به فرانسه و مناطق خارج از کشور هم

هست... وای خدا. وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم باید مرتب ناخن‌هایم را مانیکور کنم، می‌دانی... در

جلسات رونمایی کتاب خیلی مهم است که ناخن‌هایم مرتب باشد... عجیب است که مردم تا این حد

به این مسائل اهمیت می‌دهند...»

«این داستان‌سرایی‌ها درباره چیست؟»

مارگریت نامه ناشر معروف لفت بانک را می‌اندازد روی شکم قلنبه شوهرش که مشغول خواندن

آگهی‌های کوچک اوتوپلوس^{۱۲۰} است.

«صبر کن ببینم... هی! این چیه؟»

«هیچی... خیلی وقت نیست که نامه را گرفته‌ام. باید یک چیزی به میشلین بگویم. تو هم حسابی به

خودت برس: می خواهم تو را به رستوران عقاب سیاه ببرم.»
«عقاب سیاه؟»

«بله. فکر کنم مارگریت هم با یان ^{۱۲۱} به آن جا می رفت...»
«یان دیگر کیست؟»

«پوف، بی خیال... تو هیچی درباره دنیای ادبیات نمی دانی.»

با دفتر ناشر تماس گرفتم. فکر کنم تماس خوبی بود چون زن جوان خیلی خوش برخورد بود. شاید از این برگه های یادداشت صورتی تند جلوی چشمش گذاشته بودند و رویش نوشته بودند:
«اگر آناگوالدا تماس گرفت، باهاش خیلی خوب برخورد کنید!»
برای تأکید هم دوبار زیرش خط بکشید.
شاید...

بیچاره ها، لابد فکر کرده اند داستان ام را برای ناشران دیگر هم فرستاده ام و می ترسیدند از آن ها عقب بمانند. یک ناشر برازنده تر که در خیابان شیک تری در ساحل لفت بانک مستقر است و منشی خوش برخوردتر و خوش هیكل تری دارد.
آه، نه، این واقعاً بی انصافی است.

می بینید چه فاجعه ای می شود اگر کارم را ناشر دیگری چاپ کند و حسایی هم بگیرد فقط به این دلیل که یادداشت روی کاغذ صورتی تند را جلوی چشم منشی شان نگذاشته اند؟
حتی جرأت نمی کنم به آن فکر کنم.

قرار را برای یک هفته بعد گذاشتند. (همه به قدر کافی وقت هدر داده ایم).

گرفتاری های روزمره زود رفع و رجوع شدند: یک بعد از ظهر را مرخصی گرفتم («میشیلین، من فردا نمی آیم!»)؛ بچه ها را جایی می سپارم، البته نه هر جایی، جایی که در آن خوشحال باشند؛ عشقم را هم در جریان می گذارم:

«فردا به پاریس می روم.»

«چرا؟»

«سر قرار.»

«قرار عاشقانه؟»

«شاید.»

«اسمش چیست؟»

«پستچی.»

«آه! باید حدس می زدم...»

... مشکل واقعاً بزرگ، سر جایش باقی ست: چه بپوشم؟

باید چیزی بپوشم که در شأن نویسنده آینده باشد؛ لباسی ساده و عاری از تجمل چون باور دارد زندگی جای دیگری ست.

لباسی که بگوید من را نه به خاطر اندام متناسبم، بلکه به خاطر توانایی های واقعی ام دوست بدارید. لباسی که نشان بدهد نویسنده ای می شوم با آثاری پر فروش چون زندگی واقعی همین جاست. من را به خاطر استعدادم دوست نداشته باشید؛ من را به خاطر تیرهای روزنامه ها دوست بدارید.

باید لباسی بپوشم که نظر مردان شیک پوش لفت بانک را جلب کند و بگويد بجنید چون زندگی واقعی روی میز شماست. من را به نه به خاطر دست نوشته هایم که برای قابلیت های بی نظیرم دوست بدارید.

هی آتالا^{۱۲۲}، آرام باش.

خلاصه این که این حجم اضطراب بیش از حد است- می دانید، الان زمان مناسبی برای مته به خشخاش گذاشتن نیست. امروز بدون شک خاطره انگیزترین روز زندگی کوچک من است و نمی خواهم آن را با لباسی دست و پا گیر و در عین حال وسوسه انگیز به مخاطره بیاندازم. (بله دیگر! دامن کوتاه وسوسه انگیز است.)

شلوار جین می پوشم. نه چیزی بیشتر و نه کم تر. همان شلوار جین مارک ۵۰۱ قدیمی ام که ده سال از عمرش می گذرد، حسابی جا افتاده است و سنگ شور با پرچ های چرمی دارد و برچسب روی جیب های پشتی اش برچسب قرمز دارد. همانی که شکل و بوی من را گرفته دوست عزیز.

باین حال، هر وقت درباره این مرد فوق العاده و آنچنانی فکر می کنم که آینده من در دستانش قرار دارد، نگران می شود. (چاپ می کند؟ چاپ نمی کند؟) ... باید اعتراف کنم شلوار جین زیاده وری است.

اُه... عجب دلشوره ای دارم، عجب دلشوره ای دارم.

خیلی خب، تصمیم ام را گرفتم. همان شلوار جین را می پوشم اما لباس زیرم به درد نخور است.

...

نه این گونه مردها این ها را تشخیص می دهند.

سرنوشت، من همین جا هستم.

در آینه بوتیک به خودم نگاه می‌کنم (ناقلاها طوری نورپردازی کرده‌اند که آدم را باریک و برنزه نشان می‌دهد. همان نور هالوژنی که در سوپرمارکت‌های شیک، بالای سر ماهی‌های مرده روشن می‌کنند) برای اولین بار بعد از تولد مارگریت به خودم گفتم:

«خب پس دیگر افسوس دورانی که ناخن‌هایم را می‌جویدم و پشت صفحه کوچک کامپیوترم دچار بی‌خوابی شدم را نمی‌خورم. آه، نه! تمام آن وقت‌هایی که با ترس و کمبود اعتمادبه‌نفس، دست و پنجه نرم می‌کردم، تمام آن تکه‌نوشته‌های توی ذهنم و تمام چیزهایی که فراموش می‌کردم چون مثلاً داشتم در مورد کلیک کلک فکر می‌کردم... خب دیگر افسوس هیچ کدام را نمی‌خورم...»

نمی‌توانم به شما بگویم چقدر خرج کردم؛ هزینه دندان‌پزشکی شوهرم، بیمه اتوموبیل، افزایش مالیات رفاهی و تمام این چیزها... چون احتمالاً شوکه می‌شوید. فقط همین را بدانید که این هزینه‌ها سر به فلک می‌کشد.

به هر حال بهای هر چیزی را باید پرداخت، با حلو حلو گفتن دهان شیرین نمی‌شود؛ مگر می‌شود بدون اینکه کمی از خودت مایه بگذاری، کتاب چاپ کنی؟

بالاخره به اینجا رسیدیم: منطقه ششم پاریس.

منطقه‌ای که در آن همان قدر نویسنده است که دختران پارک بان. قلب زندگی! جا می‌زنم.

دل‌ام درد گرفته، سینه‌ام درد گرفته، ساق پاهایم می‌سوزد، از سرو صورت‌م عرق سرازیر است. منظره زیبایی است.

گرم می‌شوم؛ اسم خیابان‌ها هیچ‌جا نوشته نشده است. هر طرف که نگاه کنی یک گالری هنری آفریقایی است؛ همه ماسک‌های آفریقایی شبیه هم هستند. کم‌کم دارد حال‌م از آفریقا به هم می‌خورد. بالاخره راه‌ام را پیدا می‌کنم.

منتظر نگاه ام می دارند.

فکر کنم دارم غش می کنم. همان طور که در کلاس های زایمان یادم داده اند، نفس می کشم. خیلی
خب... الان... آرام... باش...

صاف بنشین. خواست جمع باشد. همیشه می توانی چیزی یاد بگیری. نفس ات را بده تو. نفس ات را
بده بیرون.

«حال تان خوب است؟»

«آه... بله، بله... خوبم.»

«مدیر توی جلسه است اما زیاد طول نمی کشد. کمی دیگر شما را می بیند...»

«...»

«یک فنجان قهوه می خورید؟»

«نه، ممنونم.»

...

لبخند می زند. او به من لبخند می زند!

در واقع این قرار فقط برای کنجکاوی بود. نه بیشتر و نه کم تر.

مدیر می خواست من را ببیند. می خواست ببیند چه شکلی هستم. می خواست ببیند چه نوع آدمی
همچین چیزهایی می نویسد.

همین.

با گفتن جزئیات ملاقات مان سرتان را درد نمی آورم. در حال حاضر، اگزمایم را با قطران خالص درمان

می کنم و با توجه به رنگ وان حمام بهتر است آن را بدتر نکنم. بنابراین حرفی در این باره نمی زنم.

خب، قبول... فقط کمی تعریف می کنم: بعد از مدتی، گربه (برای جزئیات بیشتر به لوسیفر در سیندرلا
نگاه کنید) که به موشی که میان پنجه هایش دنبال راه فرار بود، نگاه می کرد... گربه که داشت حسایی

تفریح می کرد («معلوم شد از این موش های شهری نیست...») ... گربه که به قدر کافی لفت داده بود، می گوید:

«ببینید، می خواهم با شما صادق باشم: در داستان هایتان چیز جالبی پیدا می شود و سبک نوشتاری خاصی دارید اما» (در این جا نوبت رسید به ملاحظات دربارۀ افرادی که نوشته های معمولی می نویسند و به ویژه سختی های کار ناشران) «... با توجه به اوضاع فعلی و بنا به دلایلی که مطمئنم برای شما قابل درک است، ما نمی توانیم داستان هایتان را چاپ کنیم. از طرف دیگر، دوست دارم کارتان را با علاقه دنبال کنم و تمام حواسم را به آن اختصاص دهم. خب، کل قضیه همین است.»

کل قضیه همین است.

مردک احمق.

هاج و واج سر جایم نشسته بودم. حرف دیگری برای گفتن باقی نمی ماند.

از جایش بلند می شود (با ادا و اصول آنچنانی)، می آید سمت من طوری که می خواهد با من دست بدهد... چون هیچ واکنشی از جانب من نمی بیند، دستش را به سمت ام دراز می کند... هیچ واکنشی... «چی شده؟ سخت نگیرید... این قدر مأیوس نباشید. می دانید که خیلی بعید است اولین دست نوشته یک نویسنده چاپ شود. من به شما اعتماد دارم. می توانم حس کنم که همکاری های موفق خواهد داشت. در واقع صادقانه بگویم: روی شما حساب می کنم.»

ارابهات را نگه دار، بن هور^{۱۲۳}. نمی فهمی لای چرخ ها گیر کرده ام؟

«ببینید، متأسفم. نمی دانم چه شده اما نمی توانم از جایم بلند شوم. انگار جانی در تنم نمانده است. احمقانه است.»

«این اتفاق زیاد برایتان می افتد؟»

«نه. این اولین بار است.»

«درد هم دارید؟»

«نه. خب، کمی اما بعید می دانم به درد ربطی داشته باشد.»

«انگشت‌هایتان را تکان بدهید تا ببینیم.»

«نمی‌توانم.»

«مطمئنید؟»

«خب... بله.»

مدتی طولانی به چشمان هم‌زل زدیم، مثل بچه‌هایی که مسابقه زل زدن راه انداختند.

(با لحنی عصبی) «عمداً بلند نمی‌شوید؟»

(دلخور) «محض رضای خدا، معلوم است که نه!!»

«می‌خواهید با دکتر تماس بگیرم؟»

«نه، نه، خوب می‌شوم.»

«بله، خب باشد... فقط مسئله این است که من چند قرار دیگر دارم... شما نمی‌توانید اینجا بمانید.»

«...»

«دوباره تلاش کنید...»

«هیچی.»

«این دیگر چه جورش است؟»

«نمی‌دانم... دوست دارید چی بگویم؟... شاید به خاطر هیجان زیاد دچار حمله مفصلی یا چنین چیزی

شده‌ام.»

«اگر به شما بگویم: "باشد، قبول، کارت‌ها را چاپ می‌کنم." ... از جایتان بلند می‌شوید؟»

«البته که نه. فکر کردید من چه جور آدمی هستم؟ این قدر احمق به نظر می‌رسم؟»

«نه، اما منظورم این است که اگر واقعاً کارت‌ها را چاپ کنم؟...»

«اول این که، حرف‌تان را باور نمی‌کنم... هی، صبر کنید، من دنبال صدقه نیستم... من فلج شده‌ام.

فرق‌اش را نمی‌فهمید؟»

(دست‌های ظریف‌اش را به صورت‌اش می‌کشد.) «و این بلا باید سر من می‌آمد... خدای خوب من...»

«...»

(به ساعت‌اش نگاهی می‌اندازد.) «ببینید، فعلاً شما را به اتاق دیگری می‌برم چون الان به دفترم نیاز دارم...»

من را به طرف راهرو هل می‌دهد، انگار روی صندلی چرخ‌دار نشسته‌ام؛ فقط مسئله این است که من روی صندلی چرخ‌دار نیستم و همین کار را برای او دشوار کرده بود... من که راحت سر جایم نشسته بودم.

جان‌ات در بیاید دوس من، جان‌ات در بیاید.

«حالا قهوه میل دارید؟»

«بله، با کمال میل. لطف دارید.»

«مطمئن هستید که نمی‌خواهید دکتر خبر کنم؟»

«نه، نه. ممنونم. همان‌طور که آمده، می‌رود.»

«شما خیلی عصبی شده‌اید.»

«می‌دانم.»

هیچ برچسب صورتی‌ای روی تلفن منشی‌ای که اسمش را نمی‌دانستم، نصب نشده. آن‌روز رفتارش با من خوب بود چون شخصیت دوست‌داشتنی دارد. پس امروز وقت تلف کردن، نبود.

درست است. کم پیش می‌آید آدم بتواند چند ساعت به چنین دختری نگاه کند. از صدایش خوشم می‌آید.

گهگاهی ایما و اشاره‌ای می‌کند تا کمتر احساس تنهایی کنم.

و بعد کامپیوترها خاموش شد، پیام‌گیرها به کار افتادند، چراغ‌ها خاموش شدند و دفتر خالی شد. می‌دیدم که یکی پس از دیگری می‌روند و همه فکر می‌کردند آنجا نشسته‌ام چون قرار ملاقات دارم.

بگذریم.

بالاخره ریش - آبی^{۱۲۴} از لانه‌اش که نویسنده‌های تازه کار را به آن می‌برد و به گریه می‌انداخت، بیرون آمد.

«شما هنوز اینجا هستید!!!»

«...»

«با شما چه کار کنم؟»

«نمی‌دانم.»

«خب، من می‌دانم. من به آمبولانس یا آتش‌نشانی زنگ می‌زنم و آن‌ها تا پنج دقیقه آینده شما را از

اینجا بیرون می‌برند! شما که قصد ندارید اینجا بخواهید؟!»

«نه، لطفاً با هیچ کس تماس نگیرید... حس می‌کنم دارم بهتر می‌شوم...»

«مطمئنم، اما من باید اینجا را ببندم... متوجه هستید که؟»

«پس من را بگذارید توی پیاده‌رو.»

همان‌طور که خودتان حدس زدید، او من را پایین نبرد. از دو تا پادویی که آن اطراف بودند کمک

خواست. دو مرد بلند و خوش‌هیکل - دو غلام خالکوبی کرده برای تخت روان من.

هر کدام‌شان یک دسته صندلی را گرفتند و من را آرام توی پیاده‌رو گذاشتند.

خیلی بامزه بود.

ناشر آینده اسبقم، این مرد محتاط که روی آینده‌ام حساب می‌کرد، با هزار دنگ و فنگ خدا حافظی

کرد.

از من دور شد، چند بار برگشت و سرش را تکان داد انگار می‌خواست از خوابی بد بیدار شود - نه، واقعاً

باورش نمی‌شد.

حداقل موقع شام حرفی برای گفتن دارد.

حتماً همسرش خوشحال می‌شود چون برای اولین بار او سرش را با صحبت درباره مشکلات نشریه

نمی خورد.

برای اولین بار در طول روز حس خوبی داشتم.

به پیشخدمت‌های رستوران روبه‌رو نگاه می‌کردم که دور و بر میزهایی با رومیزی‌های نقش‌دار، رفت و آمد می‌کردند. خیلی شیک بودند (پوزخند زنان به خودم می‌گویم: مثل داستان‌های من)- بخصوص یکی از آن‌ها که حسایی حواسم را به خودش جلب کرده بود.

دقیقاً شبیه گارسون‌های کافه‌های فرانسوی بود که سیستم هورمونی زنان چاق آمریکایی با آن کتونی‌های ریبوک‌شان را به هم می‌ریزد.

سیگاری دلچسب کشیدم و همان‌طور که دودش را آرام از سینه بیرون می‌دادم، عابران را نظاره می‌کردم.

تقریباً خوشحال بودم- البته غیر از جزئیات کوچکی مثل حضور پارکومتر سمت راستم که بوی ادرار سگ می‌داد.

چقدر آنجا ماندم و به بدبختی‌ام فکر کردم؟

نمی‌دانم.

رستوران شلوغ بود و می‌شد زوج‌هایی که روی تراس نشسته بودند و ... می‌خندیدند را از همان فاصله دید.

دست خودم نیست و فکرم پرواز می‌کند:

... شاید در زندگی دیگری، ناشرم من را برای نهار ببرد آنجا «چون همین حوالی است.» او هم کاری کند که من بخندم و شرابی بهتر از شراب پرووانس مهمانم کند... به من فشار بیاورد که رمانم را تمام کنم و بگویم خانم به جوانی شما چطور چنین داستان پخته‌ای را نوشته... و بعد بازویم را بگیرد و من را تا تاکسی همراهی کند. قدری هم دلبری کند....

مطمئناً در زندگی دیگری...

خب، دنیا که به آخر نرسیده مارگریت. هنوز اتوکشی‌ها در خانه انتظارم را می‌کشد...
یکباره بلند شدم و شلوار جین‌ام را بالا کشیدم و به سمت زن جوانی رفتم که زیر مجسمه آگوست کنت
نشسته بود.

او را ببینید.

...

لباس بنددار و خالکوبی.

لب‌ها و ناخن‌های سیاه.

...

داستان‌هایم را به او می‌دهم.

می‌گویم:

«بگیر. این یک هدیه است. کمک می‌کند زمان زودتر بگذرد.»

فکر کنم از من تشکر کرد اما مطمئن نیستم چون او فرانسوی نبود!... توی ذوقم می‌خورد و کم مانده
هدیه نفیس‌ام را پس بگیرم و بعد... از خودم می‌پرسم مگر به چه دردم می‌خورد؟ و زمانی که از او دور
می‌شوم حتی تا حدودی راضی هستم.

از این به بعد داستان‌هایم دست زیباترین دختر دنیا بود.

همین کمی دلگرم می‌کرد.

کمی.

یادداشت‌ها

[۱←]

Saint-Germain یکی از مناطق خوش آب‌وهوای پاریس:

[۲←]

Left bank: بخش جنوبی رود سن که در زمان قدیم به دلیل ارزان بودن محل زندگی بسیاری از هنرمندان و نویسندگان ساکن پاریس بوده است و امروزه نیز بخش کافه‌ها و میخانه‌های آن یکی از مکان‌های بازدید ساکنان و مسافران است.

[۳←]

Francoise Sagan نویسنده فرانسوی تبار که از آثار معروف وی می‌توان به سلام بر غم اشاره کرد.

[۴←]

Lipp

[۵←]

Deux Magots

[۶←]

Saint Sebastian: یکی از الهه‌های رومی

[۷←]

Saints-Peres

[۸←]

Paule Ka: یکی از سالن‌های مُد معروف در فرانسه

[۹←]

Saint-Benoit

[۱۰←]

Vincennes

[۱۱←]

Beautiful Day

[۱۲←]

Kennedy and Me

[۱۳←]

Cote de Nuits

[۱۴←]

Old England

[۱۵←]

Capusine

[۱۶←]

Val-de-Marne

[۱۷←]

Human chorionic gonadotropin

[۱۸←]

Pierre

[۱۹←]

Laurence Pernoud

[۲۰←]

Paris Match

[۲۱←]

Jonhnny Hallyday: ستاره سینما و خواننده راک و پاپ فرانسوی

[۲۲←]

Adeline

[۲۳←]

Antoine say

[۲۴←]

Angers

[۲۵←]

John Lobb

[۲۶←]

Mathild

[۲۷←]

Ceruti

[۲۸←]

FIP

[۲۹←]

The Opel Touch: نام داستان انگلیسی که عیناً ترجمه شده است.

[۳۰←]

Eugène-Gonon

[۳۱←]

Melun: یکی از مناطق حومه پاریس کنار رود سن

[۳۲←]

Bretecher

[۳۳←]

Pramod

[۳۴←]

Merchandise . در زبان فرانسه این کلمه به معنای کالا و جنس است و نویسندگان اینجا به صورت جناس از آن استفاده کرده است.

[۳۵←]

Garage

[۳۶←]

. متوجه حرف‌هایم می‌شوید؟

[۳۷←]

. اهل کجایی؟

[۳۸←]

Gare

[۳۹←]

Perfecto

[۴۰←]

Barclay

[←۴۱]

Guillaume Tell

[←۴۲]

Paul Ackermann

[←۴۳]

Jackie Collins

[←۴۴]

Nancy-Bellefond

[←۴۵]

Legion: واحد نیروهای مسلح فرانسوی متشکل از داوطلبان که به هدف آرام کردن اوضاع الجزایر تشکیل شد.

[←۴۶]

Bozo

[←۴۷]

Micmac

[←۴۸]

Glenan

[←۴۹]

Tuileries: پارکی در پاریس، در امتداد موزه لوور و نزدیک میدان کونکورد.

[←۵۰]

Choisy-le-Roi

[۵۱←]

Grease: فیلمی موزیکال تولید سال ۱۹۷۸ به کارگردانی رندال کلیزر

[۵۲←]

Guillemin

[۵۳←]

Paul Pridault

[۵۴←]

Ledoux

[۵۵←]

Shell

[۵۶←]

Pont-Audemer

[۵۷←]

Bourg-Achard

[۵۸←]

Rouen

[۵۹←]

Camille

[۶۰←]

Normandy

[۶۱←]

Sirloine: به معنای راستهٔ گوشت

[←۶۲]

Villemeux

[←۶۳]

Marc Pardini

[←۶۴]

Billebaudes

[←۶۵]

Tianville

[←۶۶]

Manu

[←۶۷]

Junior: به معنای کهتر؛ معمولاً به صورت پسوند نام استفاده می‌شود به ویژه اگر نام فرزند برگرفته از نام پدر یا پدر بزرگ‌اش باشد.

[←۶۸]

Alexander Devermont

[←۶۹]

Obelix: اشاره دارد به فکاهی مصور آستریکس و اوبلیکس. در این فکاهی اوبلیکس در کودکی در دیگ معجون جادو می‌افتد و روئین تن می‌شود.

[←۷۰]

Rofitex

[۷۱←]

Franck Mingaut

[۷۲←]

Valstar

[۷۳←]

Touraine

[۷۴←]

La Rochepoucaut

[۷۵←]

Mayenne

[۷۶←]

Berry

[۷۷←]

Godefroy de Bouillon: دوک لورن سفلا ویکی از رهبران جنگ صلیبی.

[۷۸←]

Jean-Raymond

[۷۹←]

Saint-Chinan

[۸۰←]

Bonneuil

[۸۱←]

Cissé-le-Duc

[۸۲←]

Indre-et-Loire

[۸۳←]

Grolet

[۸۴←]

Sully

[۸۵←]

Marcheron

[۸۶←]

Clic-Clac: کانپه‌های تختخواب شو.

[۸۷←]

Sarah Briot

[۸۸←]

Montignac

[۸۹←]

Estelle Hallyday

[۹۰←]

Lafayette

[۹۱←]

Lou

[۹۲←]

Passionata

[۹۳←]

Simone Perele

[۹۴←]

Lejaby

[۹۵←]

Aubade

[۹۶←]

Sittier

[۹۷←]

Dujoignot

[۹۸←]

Movard

[۹۹←]

Shitter: کسی که دائم گند می‌زند.

[۱۰۰←]

Convention

[۱۰۱←]

Tulle

[۱۰۲←]

Boltanski

[۱۰۳←]

Delaunay

[۱۰۴←]

Fauchon

[۱۰۵←]

. چقدر بدبخت بیچاره‌ای

[۱۰۶←]

Gala

[۱۰۷←]

Jeff Buckley

[۱۰۸←]

Ibis

[۱۰۹←]

Porte de Versailles

[۱۱۰←]

Parc des Expositions

[۱۱۱←]

Nina Ricci

[۱۱۲←]

Ikea

Ben-Hur: اشاره دارد به یکی از فیلم‌های پرخرج هالیوودی که در آن مسابقه ارابه‌رانی برگزار می‌شود

[←۱۲۴]

Blue-Beard: یکی از شخصیت‌های شرور داستان‌های کودکان